

پارت چہارم

کتاب پنجرہ

فہیمہ رحیمی

برای دریافت کتابهای نویسندگانی همچون

صادق هدایت - ر.اعتمادی - م.مودب پور

ماندانا معینی - رویا خسرونجدی

حسن کریم پور - جلال آل احمد

نرگس دادخواه - نازی صفوی

به سایت نودهشتیا دات

کام مراجعه کنید .

www.98iA.Com

فصل ۲۸

خیابان خلوت بود. با این که ده روز از شروع سال جدید می‌گذشت، هنوز مغاره‌ها نیمه تعطیل بودند و جمعیت روزهای عادی در خیابان دیده نمی‌شد. من و مرسته تا خیابان دبیرستانمان پیش رفتیم و او از نزدیک دبیرستانم را مشاهده کرد. در دبیرستان بسته بود. از مرسته پرسیدم دوست دارد ساختمان مدرسه را از نزدیک مشاهده کند؟ او نگاهی به در بسته مدرسه انداخت و گفت «اما در بسته است و ممکن است اجازه ورود ندهند». گفتم «امتحانش ضرر ندارد». زنگ را فشردم و بعد از دقایقی در گشوده شد و اندام نحیف بابای مدرسه از لای در ظاهر شد. هر دو سلام کردیم. بابا مرا شناخت. گفتم «از اینجا رد می‌شدم تصمیم گرفتم که سال نو را به شما تبریک بگویم». صورتش از خوشحالی شکفته شد و من و مرسته را به داخل دعوت کرد. مرسته سراپا چشم شده بود و به تمام

گوشه و کنار حیاط چشم می گرداند. بابا ما را به اتاقش دعوت کرد و ظرف کوچکی از شیرینی و شکلات در مقابلمان نهاد. پذیرایی ساده و گرم او من و مرسده را تحت تأثیر قرار داد. مرسده از این که دست خالی به دیدارش آمده، پوزش خواست. بابا با ملایمت و عطف پوزش او را قدر دانست و گفت «همین که به یاد من بودید و برای دیدن من آمدید، خودش خیلی ارزش دارد و از هر هدیه‌ای بهتر است». بابا شیرینی تعارفمان کرد و ضمن آن گفت «شما دو نفر چقدر شبیه هم هستید، دو قلوید؟» خندیدیم و من گفتم که (مرسده بزرگتر از من است و در هندوستان تحصیل می‌کند). بابا می‌شنید و سرش را تکان می‌داد. بعد از توضیحات من، گفت «پس خواهرتان توی این دبیرستان درس نخوانده». گفتم «نه». پرسید «دوست دارد از کلاسهای اینجا دیدن کند؟» این درست همان چیزی بود که من و مرسده می‌خواستیم، وقتی اشتیاق ما را دید، دسته‌ای کلید برداشت و گفت «پس با من بیاید تا نشانتان بدهم».

هر دو به دنبال او راه افتادیم. بابا از طبقه اول و ساختمان جدید شروع کرد. در انتهای کوریدور در دفتر را باز کرد و مرسده از نزدیک دفتر را دید. سپس از پله‌ها بالا رفتیم و در طبقه دوم سالن امتحانات و کتابخانه را مشاهده کرد.

ساعتی به اینگونه گذشت و مرسده تمام زوایای مدرسه را از نزدیک دید. هنگامی که بار دیگر پا به حیاط گذاشتیم، بوفه را نشان دادم و گفتم «این هم بوفه مدرسه است». بعد آهسته به طوری که بابا نشرد گفتم «از بوفه به دفتر نگاه کن!» مرسده همان کار را کرد. گفتم «آن صندلی روبه رو را می‌بینی؟» سرش را به پایین حرکت داد، یعنی بله. گفتم «آن صندلی آقای قدسی است. او غالباً روی آن صندلی می‌نشیند». مرسده گفت از آنجا هم می‌تواند به همین خوبی ببیند؟» گفتم «متأسفانه بله. من تا چندی قبل از این موضوع خبر نداشتم و غالباً با مریم همین جا می‌ایستادیم و پیراشکی می‌خوردیم. اما از وقتی آن شایعه درست شد، دیگر این کار را

نکردیم». گفت «کار عاقلانه‌ای کردید».

بابا بار دیگر ما را به داخل اتاق دعوت کرد و مرسده با گفتن، (دیگر مزاحم نمی‌شویم) دست به کیف برد و مبلغی پول در آورد و به بابا گفت «این هدیه‌ای ناقابل است. همان‌طور که قبلاً گفتیم ما فرصت تهیه کادو نداشتیم». بابا اول از گرفتن خودداری کرد؛ اما بعد در مقابل اصرار من و مرسده پذیرفت و تا دم در بدرقه‌مان کرد و ما از او جدا شدیم.

خیابان مدرسه را که پشت سر گذاشتیم، مرسده گفت «دبیرستان بزرگ و خوبی است و همه امکانات را دارد». حرفش را تأیید کردم. او ادامه داد «اتفاقاتی که توی دوره دبیرستان پیش می‌آید، به عنوان یک خاطره در حافظه می‌ماند. من هم از دوره دبیرستان خاطره زیادی دارم و گاهی به آنها فکر می‌کنم. آقای گنجی را یادت می‌آید که موقع صحبت کردن زبانش را در می‌آورد؟ چقدر این عمل او ما را می‌خندانند. تکیه کلامش را خوب به یاد دارم. در حالی که صاف رو به ما می‌ایستاد می‌گفت - شاگردان عزیز! صحبتان به خیر - و در همان حال زبانش را در می‌آورد و به لب بالا می‌زد. چقدر این منظره باعث خنده ما می‌شد».

این خاطره مرسده مرا به یاد روزی انداخت که آقای قدسی را در حال قلیان کشیدن مجسم کرده بودیم. وقتی ماجرا را برایش شرح دادم خندید و گفت «با این حرفهایت مرا با حقیقتی آشنا می‌کنی! این که می‌فهمم آقای قدسی این مدت از دست تو خیلی رنج کشیده و آن دختر هم حق دارد که به تو دلخور باشد. اگر از من نمی‌رنجی باید بگویم که تو از محبت او نسبت به خودت، سوءاستفاده کرده‌ای. من هم اگر به جای او بودم همان کاری را می‌کردم که او کرد. تو به جای این که بهانه‌ای به دست او ندهی که رویش به روی تو باز شود، برعکس کاری کردی که او اجباراً نسبت به تو سخت‌گیری کند. قبول کن که رفتار این مدت صحیح نبود». گفتم «قبول دارم، اما شاید باور نکنی که خیلی از برخوردهای ما بدون اراده بوده و من ناخواسته مرتکب عملی شدم که نمی‌بایست می‌شدم». آن گاه جریان

چک را برای مرسته تعریف کردم و او همان حرفهایی را گفت که قبلاً آقای قدسی هم گفته بود.

به یکی دو مغازه سر زدیم و مرسته مقداری خرید کرد. زمانی که راهی خانه شدیم، ظهر شده بود.

عصر کتابون تماس گرفت و پرسید (منزل هستید؟) مادر با او صحبت می کرد و اطمینان داد که قصد رفتن به مهمانی نداریم. کتی به مادر گفت که (کامران آپارات آورده و چند حلقه فیلم موزیکال دارد که مایلیم با هم تماشا کنیم. و از مادر خواست که به خانه آنها برویم. اما مادر خودداری کرد و به اصرار خواست تا آنها به خانه ما بیایند و او هم قبول کرد. از این رفت و آمد که هر روز انجام می گرفت کسل شده بودم و چون تصمیم داشتم که با آقای قدسی و یهدا رویه رو نشوم، بیشتر دلخور و عصبانی شدم. به طوری که عصبانیتم موجب خشم مادر شد و گفت «اگر ناراحتی می توانی توی اتاق بمانی و پایین نیایی. مرسته حالم را درک کرد، اما چون در امر انجام شده ای قرار گرفته بود، کنارم نشست و گفت «تو می توانی از همین امشب نقشهات را عملی کنی و خودت را آزمایش کنی. باید سعی کنی که امشب با یهدا و آقای قدسی خیلی رسمی برخورد کنی و خودت را نسبت به آنها بی تفاوت نشان بدهی. اگر امشب موفق شدی، بدان که روزهای دیگر هم موفق می شوی. حالا تا مادر را بیشتر کنجکار نکرده ایم بلند شو تا به او کمک کنیم».

ساعت نزدیک چهار بود که مهمانها وارد شدند. در دست کامران آپاراتی بود. آنها به محض ورود مثل خانه خودشان میلهها را جابه جا کردند و دیوار را برای نصب پرده آپارات آماده کردند. المیرا خانم و یهدا حضور نداشتند و شکوه خانم در مورد علت غیبتشان گفت که (مادر و دختر به جشن تولد یکی از دوستانشان رفته اند). این سخن آسوده ام کرد و بدون آن که به آقای قدسی توجهی نشان دهم، کنار مرسته نشستم و به کامران و

کتی که مشغول آماده کردن آپارات بودند نگاه کردم.

آپارات که آماده شد، کامران با کشیدن پرده‌ها سالن را تقریباً تاریک و تمام لوسترها را خاموش کرد و با گفتن (آماده) همه را به تماشای فیلم دعوت کرد. اولین فیلم، کمدی موزیکال بود که سه ساعت طول کشید. فکر می‌کردم که از دیدن آن خسته خواهم شد، اما وقتی فیلم به نمایش در آمد جذب آن شدم. ضمن تماشای یک بار تصادفاً در نور آپارات چشمم به آقای قدسی افتاد که به جای پرده سرش را پایین انداخته و در فکر بود. در وقفه‌ای که به علت پاره شدن فیلم پیش آمد، پدر درخواست جای کرد. من و مرسده به آشپزخانه رفتیم؛ مرسده گفت «متوجه آقای قدسی بودی؟ او اصلاً به پرده توجه ندارد، تمام وقت توی فکر است». گفتم «آره، یک بار چشمم به او افتاد و متوجه شدم. شاید دلش برای یهدا تنگ شده. آخر عشاق تاب دوری معشوق را ندارند». خندید و گفت «چشمم بسته غیب می‌گویی». صدای کامران آمد که ما را فرا می‌خواند. سینی را برداشتم و با هم به سالن رفتیم.

هنگامی که به آقای قدسی جای تعارف می‌کردم، بی اختیار گفتم «زیاد فکر نکنید! زود برمی‌گردد». موجی از خشم صورتش را پوشاند و در حالی که نگاهش را به فنجان دوخته بود گفت «هرچه دوست دارید بگویید، نوبت من هم می‌رسد». و وقتی که مجدداً فیلم به نمایش در آمد، او دیگر فکر نمی‌کرد و به پرده چشم دوخته بود.

فیلم بانوی زیبای من با فرجامی خوش به پایان رسید و در پایان کامران چراغها را روشن کرد تا تماشاگران قدری استراحت کنند. در این فاصله مادر و مرسده به پذیرایی مشغول شدند. من برای این که در دیدرس او نباشم، طوری نشستم که بتوانم کتی را بینم و با او صحبت کنم. آقای قدسی بلند شد و مرسده را فرا خواند و چند لحظه‌ای آن دو کنار در سالن به گفت و گو پرداختند. دلم می‌خواست هرچه زودتر از گفته‌های آنها آگاه شوم، اما می‌دانستم که تا رفتن مهمانها باید صبر کنم. از کتابیون پرسیدم «با

کاوه آشتی کردی؟» خندید و گفت «همان دیشب با هم آشتی کردیم. توی آشپزخانه گیرم انداخت و از من عذرخواهی کرد. من که گفته بودم کاوه از یک جایی دلش پر است. او اقرار کرد که اعصابش تحریک شده و بدون اراده سرم فریاد کشیده. خواست تا او را ببخشم و من هم گذشتم». خوشحال شدم و گفتم «من هم تشخیص دادم که حال عادی ندارد. برادرها، نه محبتشان مشخص است و نه دشمنیشان، چیزی که عیان است این است که آنها خواهرهایشان را مثل جانشان دوست دارند. فکر می‌کنم که مهم همین است. برخورد های کوچک را نباید به دل گرفت». گفته‌ام را قبول کرد و ادامه داد «چیزی که مرا نگران می‌کند، نفوذی است که یهدا در او دارد. این دختر کاوه را مسخ کرده و هر کاری که بخواهد کاوه برایش انجام می‌دهد». خندیدم و گفتم «عشق یهدا است که برادرت را مسخ کرده، نه چیز دیگر». به پشت دستم زد و گفت «اما من می‌دانم که برادرم او را دوست ندارد!» گفتم «از من بشنو و هیچ وقت در این موارد با قاطعیت صحبت نکن. بسیاری از دشمنیها در یک لحظه تبدیل به دوستی شده و خیلی از دوستیها هم مبدل به دشمنی. مردها غالباً نمی‌توانند روی یک احساس پایدار بمانند. ممکن است برادرت تا مدتی پیش دختر دیگری را دوست می‌داشته، اما حضور یهدا توی خانه‌تان باعث شده که او دل از آن دختر بردارد و به یهدا دل بدهد».

با نشستن آقای قدسی و آمدن مرصده در کنار ما، گفت و گوی من و کتی ناتمام ماند. من برای او میوه پوست کردم و تعارفش کردم. ساعت هشت فیلم دوم شروع شد و تماشاچیان به تماشا نشستند. این فیلم ماجرای - جان شیردل - بود که چندان رغبتی به تماشایش نداشتم. پدر برای ادای نماز بلند شد من هم او را تا آشپزخانه همراهی کردم. پدر پرسید «شام به قدر کافی هست تا نگهشان داریم؟» من در ظرف را برداشتم و گفتم «فکر می‌کنم کافی نباشد اگر شما زیاد اصرار نکنید آنها نمی‌مانند». پدر به ظرف برگشت و با نگاهی پرسشگر پرسید «یگذاریم

آنها گرسنه از اینجا بروند؟ مگر ما دیشب مهمان آنها نبودیم؟» شانه بالا انداختم و گفتم «بودیم، اما غذایمان را با خودمان برده بودیم». پدر آستینشایش را بالا زد و گفت «هیچ فرقی نمی‌کند». مادر هم آمد. پدر دستوراتی برای شام صادر کرد و خودش برای خواندن نماز رفت. فیلم دوم هم دو ساعت تماشاچیان را سرگرم کرد و پس از آن تمام چراغها روشن شد.

مهمانها به پا خاستند، ولی مادر و پدر آنها را نشاندند و توافق شد که آقای قدسی زحمت آوردن شام را بکشد و ما با آنها هم غذا شویم. کامران مشغول جمع آوری دستگاه آپارات بود. پدر به من گفت «مینا! به آقای قدسی کمک کن!» کتی و مرسله به آشپزخانه رفته بودند و مادر زیر دستها را جمع می‌کرد. دلم نمی‌خواست با او همگام و همکلام شوم. پدر چون تردید مرا دید، بار دیگر تکرار کرد و به ناچار با او روانه شدم.

وارد حیاط که شدیم، آقای قدسی نفس عمیقی کشید و گفت «چه هوای خوبی است. می‌دانید دلم می‌خواهد توی این هوای مطبوع چه کار کنم؟» من پاسخی ندادم. او ادامه داد «دلم می‌خواهد توان آن را داشته باشم تا دق دلی چند روزه‌ام را سر کسی که مرا بازیچه کرده خالی کنم و از ناراحتی خلاص بشوم». گفتم «برای شما که کاری ندارد، می‌توانید با فریادکشیدن دق دلیتان را خالی کنید». گفت «با فریاد زدن راحت نمی‌شوم. باید به گوش او چند سیلی جانانه بنوازم تا دیگر جرأت نکنند مرا بازیچه بخوانند». گفتم «نمی‌دانم منظورتان چه کسی است، اما این را می‌دانم که حرف حق همیشه تلخ است و شما از شنیدن حرف حق این جور از کوره در رفته‌اید». در حیاط را باز کرد و هر دو از خانه خارج شدیم. کوچه خلوت و بی‌صدا بود. صدای پای ما سکوت شب را می‌شکست. وارد کوچه که شدیم گفت «درس اخلاق می‌دهید یا روانکاوی می‌کنید؟» گفتم «هیچ کدام. من نه دبیرم و نه دکتر». مقابل در خانه‌شان ایستاد و گفت «بله، شما نه دبیر هستید و نه دکتر. اجازه بدهید

من بگویم که شما چه هستید. شما دختری هستید لوس و نازک نارنجی، دختری که حقیقت را وارونه جلوه می‌دهد و همه چیز را به نفع خودش تمام می‌کند. شما که به این راحتی به دیگران تهمت می‌بندید، چرا این شجاعت را ندارید تا بایستید و جواب بشنوید؟ آقای ادیبی و محمود آقا اگر می‌دانستند که شما چه مارخوش خط و خالی هستید، هرگز به شما دل نمی‌بستند. دل من از همین لحظه برای استاد هندوستانی خواهرتان می‌سوزد که می‌خواهد خودش را در دام شما اسیر و گرفتار کند. چراغ راهرو را روشن کرد و به انتظار پاسخ نماند و به آشپزخانه رفت. من به دنبالش روانه شدم. او در ظرف غذا را برداشت و نگاهی به درون آن کرد و سپس به من گفت «آن زنبیل را بدهید!» زنبیل را به دستش دادم و او با قرار دادن تکه پارچه‌ای در کف آن، ظرف غذا را درونش گذاشت و سبزی را نیز روی آن قرار داد. سپس دسته زنبیل را امتحان کرد و گفت «در یخچال را باز کنید و سفره نان را بیرون بیاورید». دستوراتش را یک به یک انجام دادم. آقای قدسی نگاهی دیگر به پیرامون آشپزخانه انداخت تا چیزی را فراموش نکرده باشد. وقتی چراغ آشپزخانه را خاموش می‌کرد گفت «خدا شما را لعنت کند. شام امشب را خیلی دوست دارم. اما افسوس که اشتهایی به خوردن ندارم». گفتم «بی‌اشتهایی شما از جایی دیگر است؛ به حرف دیشب من مربوط نمی‌شود. لطفاً مرا مقصر ندانید». پرسید «به نظر شما از چیست؟» گفتم «از آن کسی است که شما را تنها گذاشته و به جشن تولد رفته». نگاه غضب‌آلودش را به صورت‌م دوخت و گفت «حقیقتاً درست گفته‌اند که زن ناقص‌العقل است. اگر زن عقل کاملی داشت می‌توانست درست قضاوت کند». می‌خواستم چراغ راهرو را خاموش کنم که نگذاشت و گفت «روشن باشد بهتر است». از خانه خارج شدیم. گفتم «آمدن من بیهوده بود. شما تنهایی هم می‌توانستید غذا را بیاورید». گفت «اما باعث شدید تا من کمی آسوده بشوم». گفتم «اگر دوست دارید می‌توانید فریاد هم سرم بکشید تا کاملاً راحت بشوید و

شام را با اشتها میل کنید». گفت «آن وقت باعث خواهم شد تا شما توی خواب راه بیفتید و از پنجره به پایین سقوط کنید». سر کوچی لحظه‌ای ایستادم و گفتم «من هیچ تحت تأثیر حرف و خشم شما قرار نمی‌گیرم. اگر این طور بود، باید خیلی زودتر از اینجا از پنجره سقوط می‌کردم و کشته می‌شدم». پوزخندی زد و گفت «تکرار مکررات نکنید. من خودم می‌دانم که سختم در شما بی‌تأثیر است؛ به همین دلیل هم هست که زیاد با شما صحبت نمی‌کنم. حالا راضی شدید؟» در حیاط را باز کردم و گفتم «بله راضی شدم. و پیش از آن که داخل بشویم اجازه بدهید این را هم بگویم که من خودم را برای عواقبی که در پی بود آماده کرده‌ام و می‌دانم از انتقام شما مصون نخواهم ماند». با صدای بلند خندید و گفت «پس کلاه خود سر بگذار و زره بپوش و آماده باش! چون من خودم را برای گفتن انتقام سختی آماده کرده‌ام». نگاهی گذرا به صورتم انداخت و گفت «حالا دیگر یقین کردم که زن ناقص‌العقل است و اگر تمام زنها این طور نباشند شما یکی هستید!»

با ورود ما، مرسده جلو آمد و اول نگاهی به من و سپس به آقای قدسی کرد و چون هر دوی ما را خونسرد دید، آسوده شد و زنبیل را از دست آقای قدسی گرفت. من به دنبال مرسده راهی آشپزخانه شدم. مرسده پرسید «مگر قرار نبود با او هم‌کلام نشوی؟» گفتم «پدر گفت به او کمک کنم». پرسید «کاری نکردی که عصبانی بشود؟» خندیدم و گفتم «امشب باید کاملاً مراقب من باشی، چون ممکن است توی خواب کشته بشوم». پرسید «منظورت چیست؟» گفتم «او قصد دارد انتقام سختی از من بگیرد. شاید به جای او وکیلش این کار را انجام بدهد». با ورود کتی، سخن من و مرسده ناتمام ماند.

بر سر میز غذا، آقای قدسی اصلاً توجهی به من نداشت و با غذایی که به قول خودش خیلی دوست داشت، فقط بازی-بازی کرد. پس از صرف غذا شکوه خانم صحبت را به قرار روز آینده کشاند. پدر گفت که (ما فردا

به دیدار محمود آقا می‌رویم). کلام پدر نگاه آقای قدسی را متوجه من ساخت. من هم چون افراد حراف شروع کردم به تعریف از آنها. آنقدر از خوبی و مهربانی آنها صحبت کردم که کامران پرسید «محمود آقا خواهر دارد؟» پدر خندید و گفت «متأسفانه نه، او یکی یکدانه است، نه برادری دارد و نه خواهری». کامران پوزخندی زد و گفت «حیف شد»، و بعد سکوت کرد. نگاه غضب‌آلود مرسله مرا از گفتن باز داشت و دریافتم که خیلی پرچانگی کرده‌ام و مجال صحبت را از دیگران گرفته‌ام. هنگامی که میوه تعارفش کردم سرباز زد و با گفتن (ممنونم) دستم را رد کرد. با نواخته شدن زنگ، مرسله رفت و در را باز کرد. یهدا و المیرا خانم وارد شدند. مادر از آنها استقبال کرد و آنها به جمع ما پیوستند. یهدا لباسی آبی آسمانی به تن داشت که زیباییش را پیش از پیش جلوه می‌داد. او جایی در کنار آقای قدسی گیر آورد و نشست. من برای آن که با او مواجه نشوم، به آشپزخانه پناه بردم و مرسله کار پذیرایی را عهده‌دار شد. خودم را به کار مشغول کردم و تا زمانی که آنها حضور داشتند، از آشپزخانه خارج نشدم. فقط زمان خدا حافظی بیرون آمدم و آنها را تا نزدیک در بدرقه کردم. صدای میهمانان را شنیده بودم، اما این که از چه مقوله‌ای صحبت می‌کردند را نمی‌دانستم. پس از رفتن آنها، مرسله با شتاب خودش را به آشپزخانه رساند و به من گفت «دیگر راحت شدی. فکر نمی‌کنم دیگر انتقامی صورت بگیرد» و در مقابل بهت من ادامه داد «امشب یهدا نامزدی‌اش را با کاوه اعلان کرد». خودم را روی صندلی انداختم و پرسیدم که چطور؟» کنارم نشست و گفت «خیلی غیر مترقبه. به طوری که همه را شوکه کرد». گفتم «برایم تعریف کن». گفت «وقتی آمدند، المیرا خانم شروع کرد به تعریف از جشن تولد و این که در آن جشن خواستگاری برای یهدا پیدا شده، اما خواستگار را رد کرده و گفته که نامزد پسر عموش است. حرف المیرا خانم که به اینجا رسید، یهدا رو به آقای قدسی کرد و گفت - من دیگر تحمل نداشتم و به همه گفتم که ما برای هم نامزد شده‌ایم -»

شکوه خانم بیچاره چیزی نمانده بود که قالب تهی کند و آقای قدسی بزرگ و کامران هم با تعجب به همدیگر نگاه می‌کردند. وقتی مادر گفت (مبارک است) یهدا تشکر کرد و بلند شد صورت شکوه خانم و کتابون را بوسید و بغد خودش را به آغوش عمویش انداخت و او را هم بوسید. کامران هم به کاوه و یهدا تبریک گفت و کار تمام شد.

پرسیدم «آقای قدسی چه کار می‌کرد؟» مرسده گفت «این اعلان ناگهانی او را هم شوکه کرده بود. فکر می‌کنم که دلش نمی‌خواست به این صورت دیگران می‌فهمیدند. این طور که معلوم بود آنها قصد داشتند تا در فرصتی مناسب این موضوع را مطرح کنند، که یهدا تاب نیاورد و پرده از این راز برداشت. حالا من هم مثل تو متقاعد شدم که آن دو تابرای هم در نظر گرفته شده‌اند و تو باید خودت را از ماجرای آنها کنار بکشی».

حس کردم که تمام وجودم به یک کوه یخ تبدیل شده است و چیزی نمانده که بدنم منجمد شود. رنگ از رخسارم پرید و دندانهایم به به هم می‌خورد. مرسده متوجه تغییر ناگهانی من شد. صندلی اش را کنار کشید و گفت «چی شده؟ مگر نمی‌گفتی که خودت را برای چنین زمانی آماده کرده‌ای؟ پس چرا رنگت پرید؟». برای جلوگیری از بدتر شدن حالم سعی کردم بلند شوم و راه بروم، او که نگران شده بود خود را لعنت می‌کرد که چرا این مطلب را به من گفته است. با دستی لرزان برای خودم آب جوش ریختم و فتجان را با هر دو دست گرفتم تا از دستم نیفتد. آب گرم لرزش دندانهایم را از بین برد و حس کردم خون یک بار دیگر در رگهایم به جریان افتاد. مرسده کمک کرد تا از پله‌ها بالا بروم و خودم را به اتاقم برسانم. نه اندوهگین بودم و نه شاد. این تأثیر ناگهانی برای خودم نیز حیرت‌آور بود. مرسده مرا روی تخت نشاند و خودش با عجله پایین رفت و با لیوان آب گرم بازگشت و گفت «مرا ببخش! نمی‌بایست یک دفعه این مطلب را به تو می‌گفتم. باور کن که فقط می‌خواستم تو را از فکر و خیال آن دختر واهی رها کنم و به تو اطمینان بدهم که دیگر او به سراغت

نمی آید». دستش را گرفتم و گفتم «می دانم که قصد خیر داشتی. باور کن که من از غصه و ناراحتی این طور نشدم، شاید مثل دیگران شوکه شدم. حالا حالم کم کم بهتر می شود غصه نخور».

تا ساعتی که حال عادی پیدا کردم، مرسته نشسته بود و نگاهش را از من بر نمی گرفت. وقتی به او اطمینان دادم که دیگر بدنم از لرزش افتاده و کاملاً خوب هستم، نفس راحتی کشید و خدا را شکر کرد.

دمدمی مزاج بودن، خصلت زشتی است که متأسفانه من بدان دچارم. یک لحظه آرام و صبورم و دقیقه ای دیگر شلوغ و پرتحرک. دقیقه ای منطقی فکر می کنم و لحظه ای دیگر دستخوش احساس می شوم و فکرهای گوناگون می کنم. اگرچه سعی می کنم در رابطه با دیگران این را در خودم سرکوب کنم، اما اعمالی که غالباً از من سر می زند، به خوبی این تضاد را نشان می دهد. هرگاه سعی کرده ام ساکت و وزین باشم موجبی پیش آمده که به دختری شلوغ تبدیل شده ام و آنجا که لازم است پرتحرک باشم، ساکت و خمود می شوم و به تماشای دیگران می نشینم. به قول مادر، من هنوز شخصیت واقعی خودم را پیدا نکرده ام و بین دو شخصیت سرگردان هستم.

ظاهراً خبر ازدواج یا نامزدی آقای قدسی باید از من دختری گوشه گیر و مغموم بسازد، اما از فردای آن شب دختری شلوغ و پرتحرک شدم که می خندیدم و دیگران را به خنده می انداختم. به طوری که مادر جون و محمود آقا متعجب شده بودند و دلیل این همه خوشحالی را از مادر پرسیدند. مادر، خودش نیز برای این رفتار دلیلی نمی یافت. ناچار شد بگوید دیدن خانه قدیمی و آمدن به محل گذشته موجب این همه شور و نشاط شده است. با مرسته و مادر به دیدار دیگر همسایگان رفتیم و ساعتی را روی پشت بام نشستیم و از آن بالا به اطراف نگاه کردیم. به مرسته گفتم «چه خوب بود که هرگز بزرگ نمی شدیم و همان

کودک می خاندیم». نگاهم کرد و گفت «واقعاً چه خاطرات شیرینی از آن دوران به یاد داریم! یادت می آید با بچه های محل مثل پسرها الک دولک بازی می کردیم و بعد می رفتیم از آقا سید یک دوغ خنک می گرفتیم و می خوردیم؟». گفتم «یادم هست و فراموش نکردم که پدر با یک توستری من و تو رابه خانه فراری می داد و تو را بیشتر از من می ترساند و می گفت - تو بزرگتر از مینا هستی، هر کاری که تو بکنی مینا هم می کند...». مرسده خندید و گفت «هول کتک خوردن بیشتر از خودش ترس داشت. یادم می آید کلاس چهارم که رفتم دیگر کوچه رفتن و بازی با بچه ها برایم قدغن شد. اما تو بیشتر از من از کودکی ات استفاده کردی».

محمود آقا با سینی چای به پشت بام آمد و گفت «پدرتان برای دیدن کاسبهای محل رفته و من هم برایتان چای آوردم تا میل کنید». تشکر کردیم و او کنارمان نشست. من و مرسده چای می خوردیم که یکی از پنجره های خانه قدیممان باز شد و دختری تکه پارچه ای را داخل حیاط تکاند. با دیدن ما زود سرش را به داخل کشید و پنجره را بست. مرسده پرسید «دختر است یا ازدواج کرده؟» محمود بدون آنکه به مرسده نگاه کند گفت «هنوز ازدواج نکرده، امسال دیپلم گرفته». خندیدم و گفتم «برادر عزیز سال پیش دیپلم گرفت، امسال که هنوز به آخر نرسیده». خندید و حرفم را تأیید کرد. مرسده ادامه داد «به نظر دختر خوبی می آید. چرا او را انتخاب نمی کنید؟» محمود گفت «مگر شما نمی گوید که باید با فکر و برنامه ازدواج کرد؟ من هم می خواهم به گفته شما عمل کنم». من گفتم «اما دیگر فرصت فکر کردن گذشته و شما باید دست به کار بشوید». با گفتن (ببینیم چه می شود) روی پا ایستاد. من و مرسده نیز بلند شدیم. مرسده نگاهی دیگر به پنجره انداخت و گفت اگر حقیقتاً به گفته های من عمل می کنید، پس این را هم گوش کنید و به آنچه که می گویم عمل کنید. من به شما می گویم که هرچه زودتر مادر جون را برای خواستگاری این دختر بفرستید و خودتان را از تنهایی نجات بدهید! قبول می کنید؟»

محمود قاه‌قاه خندید و پرسید «این همه عجله برای چیست؟» مر سده گفت «دل من می‌خواهد هم زمان با فریدون تو هم ازدواج کنی و خیال ما را آسوده کنی». محمود مر سده را نگرست و پرسید «مگر شما برای من نگران هستید؟» مر سده پشت چشمی نازک کرد و گفت «مگر شما با فریدون فرق دارید؟ ما همه شما را مثل فریدون دوست داریم و دل‌مان می‌خواهد که هر چه زودتر ازدواج کنید». گونه‌های محمود گلگون شد و گفت «من به وجود خواهرهای دلسوزی مثل شما افتخار می‌کنم». مر سده گفت «به جای این تعارفات به حرفم عمل کن و ما را آسوده کن».

وقتی به پایین برگشتیم پدر هنوز نیامده بود. چند دقیقه بعد فریدون و شنیده وارد شدند. جمع‌مان کامل شد و من باز به حرفی افتادم و گفتم «برای محمود آقا یک دختر خوب انتخاب کرده‌ایم. مادر چون باید بعد از سیزده به در به خواستگاری برود». مادر چون متعجب شد و گفت «پناه بر خدا، همه به در خانه می‌روند و دختر خواستگاری می‌کنند، شما از روی پشت‌بام دختر برای محمود پیدا کرده‌اید؟» مر سده گفت «شاید بخت با ما یار بود که توانستیم از روی هوا دختری برای محمود آقا پیدا کنیم». مادر پرسید «خوب آن کی هست؟» گفتم «دختر همسایه است. همان که توی خانه قبلی ما زندگی می‌کند. محمود آقا می‌گوید که سال پیش دیپلمش را گرفته». مادر چون تازه متوجه شد و گفت «هان ... منظورتان نیره است؟ شما او را از کجا دیدید؟» من ماجرا را شرح دادم بعد مادر چون گفت «آنها خانواده‌ای خوب و متدین هستند. به ما هم خیلی علاقه دارند. من می‌دانم که اگر نیره را خواستگاری کنم جواب رد نمی‌شنوم. از همه لحاظ خوب هستند و به ما می‌خورند». مادر با گفتن (مبارک است) فریدون را واداشت تا صورت محمود را ببوسد و به او تبریک بگوید. پدر هم وقتی از این جریان مطلع شد، به محمود گفت هر روزی را که انتخاب کنی من و مادر بیچه‌ها می‌آییم و می‌رویم خواستگاری». محمود تشکر کرد و مادر چون با گفتن (خدا سایه شما را از سر ما کم نکند) رفتن به خواستگاری را محرز

کرد.

با خودم حساب کردم که سال خوشی را در پیش داریم و همه زندگی نوینی را آغاز می‌کنند. چقدر خوب می‌شد که پیش از رفتن مرسده، آقای ادیبی به خواستگاری می‌آمد.

فصل ۲۹

تلفن خانم ادیبی به مادر، برای یادآوری فردا بود که چشم به راه ما هستند و به انتظار نشسته‌اند. مادر با تشکر بسیار، ابراز داشت که برای دیدار خودش را آماده کرده است. پس از آن رو به ما کرد و گفت «چه زن باشخصیتی است! کلام او انسان را مسح می‌کند. چقدر تن صدایش زیباست. تلفن کرد تا قرار فردا را یادآوری کرده باشد. من که از همین الآن دلم برای دیدنش تنگ شده». همه ما خندیدیم. مادر سگرمه‌هایش را درهم کشید و پرسید «چیه؟ چرا می‌خندید؟ مگر من نمی‌توانم از یک نفر خوشم بیاید». پدر گفت «خانم عصبانی نشوید، شما حق دارید به جای یک نفر از چند نفر خوشتان بیاید؛ ما که بخیل نیستیم». مادر گفته پدر را حمل بر تمسخر کرد و به حالت قهر به آشپزخانه رفت.

فریدون به پدر گفت «نوبت شماست». پدر پرسید «منظورت

چیست؟» فریدون خندید و گفت «این ایام عیدی هر کسی به نوعی به مراد دلش رسیده جز شما و مادر و من. گمان می‌کنم وقتش رسیده که شما هم به نوعی به مراد دلتان برسید». صدای شلیک خنده همه بلند شد و همان موقع صدای زنگ تلفن با خنده ما درهم آمیخت. مادر خودش را به تلفن رساند با دست اشاره کرد که ساکت شویم. کامران بود و فریدون را می‌خواست. وقتی مکالمه آن دو به پایان رسید، فریدون گفت «قرار شد که صبح زود حرکت کنیم تا به ترافیک نخوریم. اتومبیل آقای قدسی جلو حرکت می‌کند و ما به دنبالش». مرسته پرسید «نامزدهای دیشب هم می‌آیند؟» فریدون گفت «این را دیگر سؤال نکردم؛ ولی مگر آقای ادیبی همکار کاوه نیست» من گفتم «چرا» و فریدون ادامه داد «اگر این طور است او از همه ما مقدمتر است». آهسته به مرسته گفتم «باید خودمان را برای دیدن یک نمایش رماتیک آماده کنیم».

مرسته به من توصیه کرد که فردا در مقابل هرگونه پیش آمدی خونسردی خودم را حفظ کنم و از پر حرفی امتناع کنم.

شب بی هیچ حادثه‌ای صبح شد و خانواده آقای قدسی صبح زود به دنبلمان آمدند. بهروز، شوهر کتی نیز اتومبیلش را آورده بود و کتی و مادر و پدرش در آن سوار شدند. در اتومبیل آقای قدسی هم کامران و یهدا و المیرا خانم و خود او که پشت فرمان نشسته بود. اوایل راه ما پشت ماشین بهروز حرکت می‌کردیم و آقای قدسی پیشاپیش همه. از شهر که خارج شدیم، ما پشت سر اتومبیل آقای قدسی قرار گرفتیم. زمانی که به آنها نزدیک شدیم، من و مرسته متوجه شدیم که یهدا سرش را روی شانه آقای قدسی گذاشته و به خواب رفته است. از دیدن این منظره هر دو لبخندی به یکدیگر زدیم. من آرام گفتم «نمایش شروع شد». مادر شنید و با لحن اعتراض آمیزی گفت «اگر بخواهید بچه بازی در بیاورید و اوقات دیگران را تلخ کنید، بگویید تا از همین جا برگردیم. من حوصله کلفت

گفتن و کلفت شنیدن را ندارم». پدر نیز حرفش را تأیید کرد و ما ساکت شدیم. میدان کرج را که پشت سر گذاشتیم، جاده چالوس را پیش گرفتیم. هوای پاک صبحگاهی را با نفسی عمیق به جان کشیدیم.

نرسیده به سد، اتومبیل آقای قدسی وارد باغ بزرگی شد. اتومبیل ما و بهروز هم وارد شد و در خیابانی شنی شروع به پیشروی کردیم؛ مقداری که چندان هم زیاد نبود، طی کردیم و خانه‌ای ویلایی در مقابلمان ظاهر شد که مردی میان سال با آقای ادیبی برای استقبال ما از آن بیرون آمدند. آقای ادیبی پدرش را به ما معرفی نمود و ما را نیز به او معرفی کرد. او جوانتر از پدر و آقای قدسی بود و در حدود چهل و هفت الی پنجاه ساله می‌نمود. برخورد گرم و صمیمانه او مثل اولین برخورد آقای ادیبی، روی دیگران تأثیر می‌گذاشت و خیلی زود رابطه‌ای صمیمانه برقرار گردید.

خانم ادیبی نیز هنگام ورود به داخل ویلا از ما استقبال نمود و این بار مورد لطف خانم صاحبخانه قرار گرفتیم. با آن که او لباس ساده‌ای بر تن داشت، شخصیتش همه را تحت تأثیر قرار داد. او کنار مادر و شکوه خانم نشست و به همه خوش آمد گفت. چند دقیقه بعد خانم میانسالی با سینی حاوی شیر کاکائو وارد شد و پس از خوش آمد گویی و تبریک سال نو، وظیفه پذیرایی را به عهده گرفت. آقای ادیبی در این کار به او کمک می‌کرد و سعی می‌نمود بهترین پذیرایی را از مهمانان خود به عمل آورد.

خستگی راه که برطرف شد، پدر آقای ادیبی پیشنهاد کرد تا از گلخانه آنها دیدن کنیم. این پیشنهاد پذیرفته شد و همگی ساختمان ویلا را ترک کرده وارد محوطه شدیم. پدرها در جلو و مادرها به دنبال آنها حرکت می‌کردند. مقداری از راه را سامان با همکارش همگام شد؛ اما با پیوستن یهدا به آن دو کم‌کم فاصله‌اش را با آنها زیاد و در کنار مادخترها حرکت کرد. او به مرسده گفت «اینجا را به قدم خود مزین کردید». مرسده تشکر کرد. سامان ادامه داد «مادرم آنچنان از شما و خانواده‌تان خوشش آمده و نزد پدرم تعریف کرده که چیزی نمانده بود پدرم پیش قدم این آشنای

بشود و به دیدن پدرتان بیاید». مرسله گفت «این نظر لطف ایشان است. معمولاً انسانهای خوب همه را خوب می بینند و این چندان تعجب ندارد که مادر شما از ما تعریف کرده اند. چون مادر شما واقعاً خانمی خوب و باشخصیت هستند». سامان نیز تشکر کرد و با گفتن (امیدوارم امروز به همگی تان خوش بگذرد) از ما فاصله گرفت و به فریدون و کامران پیوست.

گلخانه آنها بزرگ و تماشایی بود و همه نوع گل در آن پیدا می شد. پدر آقای ادیبی به پدر و آقای قدسی توضیحاتی در مورد گلها و نحوه پرورششان می داد. مهمانها پس از بازدید، از گلخانه خارج شدند و هر کسی برای تماشا به راهی رفت. من و مرسله هم تصمیم گرفتیم به انتهای باغ سری بزنیم و هر دو از کنار بوته های گل رز حرکت کردیم.

در انتهای باغ به قطعه زمین باز و صافی رسیدیم که تور والیبالی در میان آن خودنمایی می کرد. مرسله به اطراف نگاه کرد. او دنبال توپ می گشت تا باهم بازی کنیم. اما چون نبود خودمان را به میان درختان رساندیم و کنار جوی آبی که از آنجا می گذشت نشستیم و نفس تازه کردیم. حس کردم مرسله مجذوب آن محیط شده است. صورتش گل انداخته بود و چشمانش برق می زد.

صدای عده ای که به ما نزدیک می شدند ما را به پاداشت و دیدیم که مردان جوان به محوطه بازی نزدیک می شوند و در دست فریدون توپ والیبالی هست. به دنبال مردان کتی و شیده و یهدا هم آمدند. کتابون من و مرسله را دید و با تکان دست به طرفمان آمد. چون به ما رسید پیشنهاد کرد با مردها یارگیری کنیم و یک دور والیبالی بازی کنیم. من و مرسله به هم نگاه کردیم و چون کتی و شیده اصرار کردند قبول کردیم و به مردان پیوستیم. گروه به دو دسته تقسیم شد و هر دسته یکی از زمینها را برگزید. شیده و مرسله در گروه آقای ادیبی قرار گرفتند و یهدا و کتابون در گروه آقای قدسی. من از بازی خودداری کردم و به عنوان داور بازی را زیر نظر

گرفتم. با اعلان من، فریدون تعیین انداخت و بازی شروع شد. با آن که من میان میدان نبودم، اما مثل دیگران شاد بودم و با هیجان بازی را دنبال می‌کردم و بیش از دیگران سامان و مرسده را تشویق می‌کردم. بازی به نفع گروه آقای ادیبی به پایان رسید و بازیکنان خسته و عرق ریزان پای جوی آب نشستند و رفع خستگی کردند.

از دیگران غافل مانده بودیم. هنگامی که خستگی برطرف شد، به سمت عمارت حرکت کردیم. هیچ کس جز مستخدمه آنجا نبود. به محض ورود، همه احساس تشنگی کردیم. به انتظار آوردن آب نمائیم و خودمان به آشپزخانه رفتیم. تجمع مهمانها در آشپزخانه باعث تعجب و دستپاچگی مستخدمه شد و آقای ادیبی که از این منظره به وجد آمده بود، تنگ آب را بلند کرد و تشنگان را به نوشیدن فرا خواند. صدای خنده و شادی ما ویلا را پر کرده بود و بوی خوش غذایی که روی گاز در حال پختن بود، گرسنگی را به یادمان آورد. نگاهی به ساعت انداختم؛ هنوز تا ظهر خیلی مانده بود. فریدون اولین کسی بود که به شیرینیهای روی میز پذیرایی دست برد و دیگران از او تقلید کردند. سامان با این پرسش که (چه کسی حاضر است مسابقه شطرنج بدهد) مردان را گرد میزی جمع کرد. فریدون و سامان برابر هم، و کامران و بهروز برابر هم نشستند. من از آقای ادیبی اجازه گرفتم تا از کتابخانه ایشان دیدن کنم. او با گفتن (خانه متعلق به خودتان است) اجازه داد. تنها وارد کتابخانه شدم. مجموعه‌ای از بهترین کتابها را در آنجا گردآوری کرده بودند و سکوت و آرامش آنجا مرا در خود گرفت. بدون آنکه به کتابی دست بزنم، از تمام قفسه‌ها دیدن کردم.

زمانی که خارج شدم، دخترها را ندیدم. آقای قدسی تنها نشسته بود و به دیگران نگاه می‌کرد. به او گفتم «آقای قدسی بیاید از کتابخانه دیدن کنید». پذیرفت و بار دیگر به اتفاق او وارد کتابخانه شدیم. آقای قدسی با دیدن آن مجموعه لحظه‌ای ایستاد و به اطراف نگاه کرد. من اشتیاقی را که

از دیدن آن همه کتاب به او دست داده بود، در چشمانش دیدم و گفتم «عالی نیست؟» نگاهم کرد و گفت «خوشا به حالتان». پرسیدم «چرا خوشا به حال من؟ من که صاحب این کتابخانه نیستم» پوزخندی زد و گفت «به زودی می شوید، کمی صبر داشته باشید» منظورش را درک کردم و گفتم «صبر من زیاد است و مثل شما عجول نیستم». بار دیگر از روی تمسخر تبسمی کرد و گفت «آینده همه چیز را روشن می کند». گفتم «در این مورد با شما هم عقیده ام». نگاهم کرد و پرسید «راستی راستی می خواهی به همه این نعمتها پشت پا بزنی؟» گفتم «اینها مال من نیست و یقیناً از روز اول برای من در نظر گرفته نشده. من نه به این کتابخانه تعلق دارم و نه به این باغ؛ جای من جای دیگری است و شما می دانید آنجا کجاست». پرسید «منظورتان هندوستان است؟» خندیدم و گفتم «نه منظورم دانشگاه است». پرسید «پس تصمیمتان را تغییر دادید؟ یادم می آید که شما چند روز پیش می گفتید که - همین تابستان ازدواج خواهید کرد -». گفتم «بله، گفتم. آن در صورتی است که در کنکور موفق نشوم و بخواهم بخت خودم را در هندوستان آزمایش کنم». گفت «پس هنوز جای امیدواری هست و هنوز شما به طور قطع تصمیم نگرفته اید». پرسیدم «امیدواری به چی؟» تبسمی کرد و پاسخ داد «امید به این که شما هنوز به درس و کتاب علاقه مند باشید و بخواهید درستان را ادامه بدهید». گفتم «یادم نمی آید که گفته باشم خیال ترک تحصیل دارم. شما از من چنین کلامی شنیده اید؟» نگاهش را به دیدگانم دوخت و گفت «احتیاجی به ابراز نبود، هرچند که قاطعیت کلام شما در مورد ازدواج، این را به شنونده تفهیم می کرد. از این گذشته، وجود خواستگارهایی که پیرامون شما را گرفته اند، شک را مبدل به یقین می کند». خندیدم و گفتم «اما لازم است که بگویم باز هم اشتباه می کنید و من خیال ترک تحصیل ندارم». پشت به من کرد و گفت «اما حس ششم من می گوید که امروز در این خانه موضوع خواستگاری مطرح می شود و خانواده تان آن را قبول می کنند». گفتم «شاید حس ششم شما

راست بگوید و خواستگاری انجام بگیرد. چه ایراد دارد که به جای خانه خودمان این موضوع در اینجا مطرح بشود». شانه بالا انداخت و گفت «من نگفتم که ایرادی دارد، بلکه منظورم این بود که بالاخره شما هم قبول می‌کنید». خنده من باعث شد تا مستقیم نگاهم کند و پرسید که (چرامی خندم؟) گفتم «علت خنده من اشتباهی است که شما می‌کنید. من قبول کردم که ممکن است امروز در این خانه یک خواستگاری پیش بیاید، اما به شما اطمینان می‌دهم که این خواستگاری از من نخواهد بود و ممکن است خواهرم کاندید باشد». با نگاهی پر از تردید بار دیگر به صورتم خیره شد و گفت «منظورتان این است که ادیبی مرسده خانم را انتخاب کرده است؟» تبسمی کردم و گفتم «بله، و من خودم او را به این کار تشویق کردم. آن دو تا برای هم مناسبتر هستند. اگر چنین ازدواجی سر بگیرد زندگی خوشی را شروع خواهند کرد. شما این طور فکر نمی‌کنید؟» دست به پیشانی برد و آن را فشرد و گفت «من یک عذرخواهی به شما بدهکارم. فکر می‌کردم که شما مایل به زندگی زناشویی هستید و دیگر به درس اهمیت نمی‌دهید». دستگیره در کتابخانه را گرفتم و در حالی که آن را باز می‌کردم گفتم «ایرادی ندارد، همیشه در مورد من عجولانه فکر کرده‌اید، این هم روی همه‌اش» و از کتابخانه خارج شدم.

چرا - او را برای دیدار از کتابخانه دعوت کرده بودم - را نمی‌دانم. شاید دلم می‌خواست هنوز او را متعلق به خودم بدانم و این دلخوشی را به خودم بدهم که هنوز همچون گذشته برایش عزیز هستم. به خود قبولانده بودم که خبر نامزدی او و یهدا هیچ نوع پریشانی در وجودم به بار نمی‌آورد و همین تلقین و خونسرد نشان دادن، از درون مرا نابود می‌کرد. فکر می‌کردم که این اتفاق، چون یک داستان کهنه فراموشم می‌شود. اما زخمی که در قلبم به وجود آمده بود، تا مغز استخوانم را می‌سوزاند و جرأت ابراز نداشتم. میان زنده ماندن و تحمل شکنجه، شکنجه را برگزیده بودم. این تحمل، امکان زنده بودن را می‌داد. هرچند فقط به نفس کشیدن ختم

می شد.

برایم باور کردنی نبود که این گونه به زندگی تعلق خاطر داشته باشم. من که مرگ و نیستی را با خون خود عجین می دیدم، و باور کرده بودم که از جنس انسان نیستم و ریشه‌ام از مرگ است، اینک از انتقام یک دختر نامرئی می ترسیدم و به حیات وابستگی نشان می دادم. یقین خود را از دست دادم. این که یقین عشق نافرجام، میل به زندگی و حیات را از وجود انسان زایل می کند و انسان تن به مرگ می دهد. آیا به قدر کافی او را دوست ندارم که حاضر نیستم به مرگ تن در دهم؟ کدام یک برایم عزیزتر است؟ زندگی یا مرگ در راه عشق؟ آیا این شعله که ذره ذره وجودم را می سوزاند، عشق نیست؟ اگر عشق نیست، پس باید چه نامی بر آن بگذارم؟ دچار چه دردی شده‌ام؟ چرا دلم می خواهد ساعتها در گوشه‌ای بنشینم و فقط به او فکر کنم؟ چرا نام او چون طنین دلنشین موسیقی آرام-بخش من شده است؟ او به من آموخت که زندگی را دوست بدارم و به حیات خود علاقه نشان بدهم. و هم او شور زندگی را در من برانگیخت و مرا از خمودی رهانید. اما اینک میان انتخاب سرگردان مانده‌ام. می خندم، اما درونم می‌گریزد. حرف می‌زنم، اما از مفهوم کلام خودم آگاهی ندارم. حسادت دردآلودی بر روحم چنگ می‌زند و مرا اسیر افکاری شیطانی می‌کند و تصمیم می‌گیرم تا او را به هر وسیله ممکن، از صحنه خارج کنم. پنج دقیقه تنها با آقای قدسی صحبت کردن، و او را از یهدا گرفتن مرا ارضا کرد. دوست داشتم یهدا می‌فهمید که هنوز هم من مهره‌ای هستم که از صفحه شطرنج زندگی محبوبش خارج نشده‌ام و اگر بخواهم می‌توانم او را مات کنم. این خوشبایورها اگرچه کوتاه است، اما تا ساعتها تأثیرش دلگرم می‌کند.

صدای خنده مردان به گوشم می‌رسد. فکر می‌کنم که این گردش چقدر بی‌محتواست. رویه‌رویم درختان به شکوفه نشسته و با وزش نسیم بهازی تولد خود را جشن گرفته بودند.

با صدایی که پرمسید (چرا تنها نشسته‌اید). به خودم می‌آیم و آقای
 دایی را می‌بینم کنارم می‌نشیند و بار دیگر سؤالش را تکرار می‌کند.
 می‌گویم که (شکوه و زیبایی باغ مرا منحور کرده است). می‌خندد و
 می‌گوید (بهار فضل عاشقان است). گفتم «اما من عاشق نیستم». گفت
 «شاعر که هستی!» گفتم «نه، شاعر هم نیستم. اما این جذبیه را دوست
 دارم». خندید و گفت «چشمان زیبا دنیا را زیبا می‌بیند». تعریفش را شنیده
 گرفتم و پرسیدم «دیگران کجا هستند؟» نگاهش را به ساختمان دوخت و
 پرسید «منظورتان آقایان است یا خانمها؟» گفتم «همه». گفت «خانمها
 هنوز به گردش مشغولند. اما آقایان به داخل خانه رفته‌اند». گفتم «روزهای
 خوب و شاد چه زود به پایان می‌رسند! از یکی دو روز دیگر باید باز هم با
 یکنواختی ایام کنار بیاییم». لبخندی زد و پرسید «دو روز دیگر می‌روند؟»
 خوشحال شدم که منظورم را درک کرده است و با سر پاسخ مثبت دادم.
 ادامه داد «عمر بهار کوتاه است و با آمدن تابستان باز در کنار هم خواهید
 بود» بوزخندی زدم که از نگاهش دور نماند. پرسید «آیا نمی‌آیند؟» گفتم
 «چرا، می‌آیند؟ اما با مهمانی که مرسله را برای همیشه از من دور خواهد
 کرد». این بار نگاهش حاکی از آن بود که منظورم را درک نکرده است.
 گفتم «ممکن است او برای همیشه مقیم هندوستان بشود و با آن استاد
 هندی ازدواج کند؛ چقدر دلم می‌خواست او یک همسر ایرانی داشته
 باشد». به طور آشکار متوجه شدم که رنگش پرید و لبش به لرزش افتاد.
 گفتم «من نمی‌دانستم». گفتم «هیچ کس نمی‌داند، به جز من و خود
 مرسله». پرسید «خواهرتان هم او را دوست دارد؟» گفتم «نه، اما خواهرم
 به عشق قبل از ازدواج معتقد نیست. او عقیده دارد که عشق بعد از ازدواج
 هم به وجود می‌آید. او معیار خاصی برای خودش دارد و به آن پایند
 است».

آقای ادیبی کمی به فکر فرو رفت و سپس نگاهش را بر صورتم
 دوخت و با صراحت گفت «اما من او را دوست دارم. می‌خواستیم از او

خواستگاری کنیم». گفتم «شما دچار احساس زودگذر شده‌اید؛ اگر واقعاً محبتی عمیق نسبت به او احساس می‌کردید، این چند روز باقیمانده را از دست نمی‌دادید و به قول معروف - نمی‌گذاشتید مرغ از قفس بپرد». پرسید «شما فکر می‌کنید که جواب من مثبت است؟» شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم «یقین ندارم، اما تا امتحان نکنید مشخص نمی‌شود».

بلند شد و در حالی که شتلاورش را از خاک پاک می‌کرد گفت «بله حق با شماست». این را گفت و مرا تنها گذاشت. از شتابی که به او دادم خنده‌ام گرفت. همان جا صبر کردم تا دیگران رسیدند و با آنها وارد شدم.

میز غذا آماده بود و مهمانها سر میز دعوت شدند. رفتار آقای ادیبی با نگرانی و تشویش توأم بود و به خوبی از حرکاتش مشخص می‌شد که دیگر آن مرد نیم ساعت پیش نیست. از شیطنتی که انجام داده بودم شرمنده شدم. خانم ادیبی نیز متفکر به نظر می‌رسید. نمی‌خواستم آنها متوجه شوند که من پی به اضطرابشان برده‌ام. کامران کنارم نشسته بود و ضمن خوردن غذا با او گفت و گو می‌کردم. رفتار عاشقانه یهدا که به زور می‌خواست تکه‌ای مرغ به دهان آقای قدسی بگذارد، من و مرسده را به خنده انداخت و نگاهم را متوجه شیده کردم. رفتار دور از نزاکت یهدا و سبکسریهای او منقلبم کرد و از این که همجنس او هستم از خودم بیزار شدم. از این که او بی‌پروا جلو چشم بزرگترها به آقای قدسی عشق می‌ورزید و حرمت آنها را نگه نمی‌داشت، عرق شرم بر پیشانیم نشست و او را با شیده مقایسه کردم. هیچ‌گاه از شیده و فریدون با آن که شیفته یکدیگر بودند، چنین صحنه‌هایی را ندیده بودم. فریدون نیم نگاهی از زیر چشم به شیده کرد و او شرمگین سر به زیر انداخت. می‌دیدم که دبیر اخلاقم از پله رفیع نزاکت و اخلاق سقوط می‌کند و در مقابل رفتار ناشایست یهدا چشم فرو می‌بندد. لبخند معنی داری که میان خانم و آقای ادیبی مبادله شد، آگاهم کرد که برای آنها نیز این گونه رفتار تازگی دارد و آن را نمی‌پسندند. آقای قدسی چنگال را از دست یهدا گرفت و خودش

آن را به دهان برد و کامران با صدای آرام نجوا کرد: بیچاره برادرم! هنگامی که میز غذا را ترک کردیم، کنار کتی و مرسده نشستیم. کتایون سعی داشت خشمش را پنهان کند. با سر دادن آهی کوتاه رو به من کرد و گفت «دیدی چطور آبرویمان را برد؟». به جای من مرسده دلداریش داد و گفت «خودت را ناراحت نکن. او آبروی خودش را به بازی گرفته، خودش را بی مقدار می کند. اگر ناراحت نشوی باید بگویم که مقصر او نیست، مقصر مادر اوست که دخترش را درست تربیت نکرده». کتی به عنوان تأیید سر تکان داد و با گفتن (ای کاش آنها را نمی آوردیم)، مادرش را مخاطب قرار داد و صحبت را به جاهای دیگر کشاند.

ابری سیاه و باران زار، روی خورشید را گرفت و به دنبال آن طوفانی به پا خاست. جمعی که خودشان را برای بیرون رفتن آماده کرده بودند، با حسرت به خورشید که اسیر باران و طوفان شده بود نگاه کردند و به جای خود بازگشتند. آقای ادیبی مهمانانش را به سرگرمی دیگری فرا خواند و سعی کرد آنها را در داخل خانه مشغول کند. بزرگترها به استراحت پرداختند و جوانها به بازی مشغول شدند. خانم ادیبی و مادر و شکوه خانم برای استراحت به یک اتاق داخل شدند و خانم المیرا ترجیح داد تا با تماشای آلبوم خانوادگی آقای ادیبی خودش را سرگرم کند.

آقای قدسی اجازه گرفت و همانجا روی کاناپه به استراحت پرداخت. مبلی که من روی آن نشسته بودم، مقابل کاناپه بود و به خوبی می دیدم که آقای قدسی به جای آن که بخوابد، به فکر فرو رفته است. این فکر که - آیا امروز خواستگاری انجام می گیرد یا نه - مرا به خود مشغول کرده بود و دلم می خواست تا روز به پایان نرسیده وسیله این خواستگاری فراهم گردد. اگر آقای ادیبی موفق می شد رضایت مرسده را جلب کند، می توانستم امیدوار باشم که مرسده پس از پایان تحصیلات به ایران باز خواهد گشت. اما اگر او می رفت این امید را از دست می دادم. ریزش باران

شور و حرارتی را که مهمانها به هنگام صبح داشتند ازین برده بود و در چهره تک تک آنها آثار خستگی و افسردگی دیده می شد. صدای موزیک ملایمی که پخش می شد همه را در خود فرو برده بود و تنها صدای گاه به گاه مردان شطرنج باز با موسیقی درهم آمیخته می شد.

مرسده کنار پنجره ایستاده بود و به ریزش باران نگاه می کرد. هنگامی که آقای ادیبی کنارش قرار گرفت و با او شروع به صحبت کرد، حدس می زد م صحبتهای آنها پیرامون چه موضوعی است. المیرا خانم آلبوم را روی میز گذاشت و به جمع استراحت کنندگان پیوست. برای گریز از تنهایی من نیز به تماشای آلبوم نشستیم. در تمام عکسها دنبال چهره آقای ادیبی می گشتیم و در یکی دو مورد حدس زدیم و از آن گذشتیم. آقای قدسی با غلتی که زد، نشست و نگاهش به مرسده و ادیبی افتاد و سپس به من نگریست و پوزخندی زد. یهدا متوجه بیداری او شد و پرسید «چای میل داری؟» آقای قدسی با سر اظهار بی میلی کرد و دستش را برای گرفتن آلبوم به سوی من دراز کرد و آهسته گفت «فکر می کنم که موفق شدید». به جای جواب به لبخندی اکتفا کردم و آلبوم را به او رد کردم.

بوی باقلای تازه که در حال پختن بود به مشام می رسید. کامران موفق شده بود فریدون را شکست دهد. شیده و کتی و بهروز هم از بازی دست کشیدند و با اعلان (چه کسی حاضر است بیرون برود)، جمع را به خارج از خانه دعوت کردند.

آقای ادیبی با مرسده صحبتش را تمام کرده بود و هنگامی که به ما پیوست صورتش را موجی از شادی فرا گرفته بود. قلبم می لرزید. شادی او به من هم سرایت کرد. با عجله خودم را به مرسده رساندم و در صورتش نگاه کردم. او همچنان بارانی را که به منم تبدیل شده بود می نگریست. دستش را که گرفتم به چهره ام نگاه کرد، از صورتش چیزی نخواندم. لب به سخن گشود و گفت «بیا برویم بیرون». هر دو بی اعتنا به

نم نم باران، ساختمان را ترک کردیم.

مرسده بی مقدمه گفت «آقای ادیبی از من خواستگاری کرد» با گفتن این سخن به صورتم خیره شد و چون آثار تعجب در آن ندید، پرسید «فهمیدی چه گفتم؟» گفتم «آره، آقای ادیبی از تو خواستگاری کرده. خوب، تو به او چه گفتی؟» به جای جواب به سؤال من ادامه داد «او موافق است که من درسم را ادامه بدهم؛ حتی خودش هم حاضر است با من بیاید. من به او گفتم که باید پدر و مادرم موافقت کنند». پرسیدم «نظر خودت چیست؟ او را یک مرد خوب تشخیص داده‌ای؟» گفتم «از ظاهرش که نمی‌شود حدس زد، تو و پدر و مادر بیشتر او را دیده و شناخته‌اید. اگر نخواهم از ظاهرش نتیجه‌گیری کنم، باید بگویم که بله، او را پسندیده‌ام؛ ولی باز هم هرچه که پدر و مادر بگویند. من تسلیم نظر آنها هستم». گفتم «من به تو تبریک می‌گویم و می‌دانم که نظر پدر و مادر مساعد است. آنها به آقای ادیبی و خانواده‌اش احترام می‌گذارند و دوستشان دارند». به صورتم نگاه کرد و پرسید «ناراحت نشدی که آقای ادیبی از من خواستگاری کرد؟ با این که برایم شرح داد که خود تو عامل این خواستگاری بوده‌ای و ادیبی را تشویق کرده‌ای، اما دلم می‌خواهد با صراحت بگویی که اگر پشیمان هستی من این خواستگاری را رد کنم». دستش را گرفتم و گفتم «این چه حرفی است. گفته‌های آقای ادیبی صحت دارد. من از روز اول تو را برای او شایسته‌تر از خودم دیدم. به همین دلیل هم به آقای ادیبی پیشنهاد کردم که از تو خواستگاری کند. تو خوب می‌دانی که من هیچ محبتی نسبت به او در قلب خودم احساس نمی‌کنم و به تو اطمینان می‌دهم که هیچ وقت پشیمان نمی‌شوم». مرسده نفس عمیقی کشید و گفت «فکر می‌کنم یک ساعت دیگر این موضوع توسط پدرش عنوان بشود».

اما باز هم می‌گویم که اگر تو نخواهی، آنها جواب مثبت از من نخواهند شنید». گفتم «بچگی را کنار بگذار و قبول کن! خوشبختی تو خوشبختی

من است. این را باور کن».

فصل ۳۰

بازان بند آمده و دیگران را نیز به بیرون کشانده بود و جز بزرگترها، همه در باغ پراکنده شده بودیم. نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک چهار بعدازظهر بود. دل هر دوی ما به شور افتاده بود و در سکوت قدم می‌زدیم. حتی هنگامی که مهمانها برای خوردن عصرانه دعوت شدند، من و مرسده آخرین نفرها بودیم که داخل شدیم. نگاه خانم ادیسی به مرسده نگاه خریدار بود و تبسمی که بر لب داشت، رضایت او را نشان می‌داد. متوجه شدم که سامان مادرش را در جریان موافقت مرسده گذاشته است، اما او تا زمانی که شوهرش مسئله خواستگاری را مطرح نکرد شادی‌اش را بروز نداد. پدر در مقابل درخواست آنها لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس مسئله تحصیل مرسده را عنوان کرد. به پدر اطمینان داده شد که این ازدواج کوچکترین لطمه‌ای به تحصیل مرسده وارد

نمی آورد و سامان به عنوان همسر او را همراهی می کند؛ پدر موافقت خود را مشروط به موافقت مرسده دانست و چون او هم جواب مثبت داد، صدای شادی و مبارکباد مهمانها به هوا بلند شد. قرار برگزاری مراسم نامزدی و ازدواج برای اولین ماه تابستان گذاشته شد و خانم ادیبی با در دست کردن حلقه ازدواج خودش به دست مرسده این تاریخ را تداوم بخشید. پدر سامان به اتاقش رفت و با سینه ریزی از سنگهای فیروزه برگشت و آن را به پدر نشان داد و گفت این سینه ریز مال مادر مرحوم است که به امانت نزد ما گذاشته شده بود تا روزی که به همسر سامان تقدیم کنیم و من با اجازه شما این امانت را به صاحبش تحویل می دهم.

با اجازه پدر سینه ریز به گردن مرسده آویخته شد و با هلله و کف زدن مهمانها نامزدی رسمی شد. پدر صورت سامان را بوسید. مادر نیز به او تبریک گفت. فریدون که دچار هیجان شده بود دست سامان را به گرمی فشرد و صورت او را بوسید. بقیه نیز به مرسده و سامان تبریک گفتند و نامزدهای جوان به مهمانها شیرینی تعارف کردند.

آن شب به مناسبت نامزدی سامان و مرسده، شام هم مهمان آقای ادیبی بودیم و هنگامی که آنها راترک کردیم ساعت به نیمه شب نزدیک می شد.

هنگام بازگشت من در اتومبیل به خواب رفتم و می توانم بگویم که بعد از بازگشت مرسده اولین خوابی بود که برای من با آرامش قرین بود. وقتی مادر بیدارم کرد تا از اتومبیل خارج شوم با دیدن خانه و اتومبیل به یاد آوردم که تمام طول راه را در خواب گذرانده ام. با کمک مرسده به اتاق رفتم و با لباس به درون بستر خزیدم. صبح هم مادر بیدارم کرد تا به مدرسه بروم. احساس خستگی می کردم، اما ناچار بلند شدم و شتابان خود را برای رفتن آماده نمودم.

همزمان با خارج شدن من از خانه، آقای قدسی نیز به طرف مدرسه می رفت. او مقابل پایم نگره داشت و دعوت کرد تا مرا به مدرسه برساند.

چون دیر شده بود قبول کردم و در مقابل سؤالش که پرسید (خوابتان می آید؟) گفتم «بله هنوز احساس خستگی می کنم». لبخندی زد و گفت «شما دیشب تمام طول راه را خواب بودید؛ باز هم کمبود خواب دارید؟» گفتم «مگر چنین چیزی ممکن است؟ اگر هم بخواهم نمی توانم بخوابم. چون فراموش نکردم که شما چه بلایی بر سرم نازل می کنید». قهقهه خندید و گفت «من که به یاد نمی آورم سر شما بلایی آورده باشم، اما ترس از بلا هم خودش ترسی است. من اگر به جای شما بودم وقت زنگ تفریح می رفتم کتابخانه و استراحت می کردم». گفتم «از راهنماییتان متشکرم. شاید هم همین کار را کردم».

اتومبیل را نزدیک مدرسه نگه داشت و گفت «می بخشید از این که مجبورم شما را اینجا پیاده کنم. دلم نمی خواهد ما با هم وارد دبیرستان بشویم». نظرش را تأیید کردم و پیاده شدم.

مریم در حیاط مشغول قدم زدن و منتظر من بود. وقتی دید وارد شدم به طرفم دوید و یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدیم و صورت یکدیگر را بوسیدیم. چند روز دوری برای مریم عذاب آورتر از من بود. زیرا او دختر بزرگ خانه بود و هم صحبتی برای دوران تعطیلات نداشت. ماحرفهای زیادی برای گفتن داشتیم. با حضور مریم من خواب را فراموش کردم. وقتی هر دو به کلاس وارد شدیم، با استقبال عده ای از شاگردان روبه رو شدم و با آنها نیز تجدید دیدار کردم.

با صدای زنگ مجالی برای گفت و گو نبود و من طبق برنامه برای برداشتن دفتر حضور و غیاب وارد دفتر شدم. حضور آقای ادیبی در کنار آقای قدسی مرا دستپاچه کرد و ضمن سلام به آقای ادیبی بار دیگر به آقای قدسی سلام کردم. او خنده اش گرفت. اما به روی خود نیاورد و سلامم را پاسخ گفت. خانم مدیر از تعطیلات پرسید؛ که آیا در این مدت به من خوش گذشته است یا خیر. در پاسخ او با گفتن (خیلی خوب بود، ممنونم) دفتر حضور و غیاب را برداشتم و از دفتر خارج شدم. تا آن لحظه

پیش‌بینی نکرده بودم که در مدرسه با آقای ادیبی چگونه باید برخورد کنم. آیا به صورت گذشته باید به او نگاه کنم، یا این که مثل یکی از افراد خانواده خودم. دفتر را که ترک کردم، نفس راحتی کشیدم و تصمیم گرفتم برای آن که شایعه‌ای پیرامون ما ساخته نشود، با آقای ادیبی همچون گذشته رفتار کنم.

اما این راز را برای مریم افشا کردم. او از خوشحالی به هوا پرید و اشتیاق نشان داد تا تمام ماجرا را برایش تعریف کنم. وقتی به او قول دادم کمی آرام شد، اما به انتظار نقل ماجرا بود.

ساعت اول را بدون حضور دبیر طبیعی مسپری کردیم و در آن یک ساعت به طور فشرده ماجرا را برایش گفتم. در نقل ماجرا مجبور شدم قدری از آن را سانسوز کنم و موضوع خواستگاری آقای ادیبی از خودم را فاکتور بگیرم. ماجرا را طوری برای مریم تعریف کردم که او این طور نتیجه گرفت که: آشنایی مرسله با ادیبی به طور اتفاقی در خانه آقای قدسی صورت گرفت و در همان روز آقای ادیبی مرسله را پسندیده و سپس به خواستگاری آمده است. مریم با گفتن (امیدوارم هر دوی آنها خوشبخت باشند) قانع شد.

زننگ تفریح می‌خواستیم او را مهمان کنم که یکی از دانش‌آموزان کلاس اول به ما نزدیک شد و فامیلیم را گفت. ایستادیم. گمان کردم متقاضی کتاب است. پرسیدم «کتاب می‌خواهی؟» صورت سپیدش گلگون شد و با گفتن (نه) ما را متعجب کرد. پرسیدم «با من چه کار داری؟» سر به زیر انداخت و گفت «با خود شما کار داریم». متوجه شدم که حضور مریم نمی‌گذارد او خواسته‌اش را مطرح کند. زیر بازوی او را گرفتم و به مریم گفتم «تا تو به بوفه بروی، من هم می‌آیم». مریم که از ما دور شد، بار دیگر سؤال کردم و گفتم «حالا بگو با من چه کار داری». نگاهش

رایه صورت‌تم دوخت و گفت «من شما را خیلی دوست دارم. دلم می‌خواهد شما عکسی از خودتان به من بدهید». سخن او مرا بر جایم می‌خکوب کرد و گفتم «عکس را برای چه می‌خواهی؟» بار دیگر نگاه شرم‌زده‌اش را به صورت‌تم انداخت و گفت «پدرم صورت‌نگر است. دلم می‌خواهد از روی عکس شما تابلویی بکشد». خندیدم و گفتم «اولاً من عکسی ندارم که به تو بدهم. دوماً این درست نیست که پدر تو از صورت من نقاشی کند. چرا می‌خواهی صورت مرا داشته باشی؟» نفس عمیقی کشید و گفت «من شما را خیلی دوست دارم. وقتی شما را می‌بینم، یک گوشه می‌ایستم و فقط نگاهتان می‌کنم». لحن صادقانه او وجودم را لرزاند. دستش را در دست گرفتم و گفتم «متشکرم که به من محبت داری. می‌توانم بپرسم اسمت چیست؟» گفت «ورده» پرسیدم «این چه جور اسمی است؟» لبخندی زد و گفت «یعنی گل». ناگهان به خاطر آوردم که ورده عربی و به معنی گل است. پرسیدم «تو عرب هستی؟» بار دیگر لبخند زد و گفت «ما ایرانی هستیم، اما در عراق زندگی می‌کردیم. مادرم عرب بود و پدرم ایرانی. وقتی به ایران رانده شدیم، مادرم از غصه دق کرد و مرد. من و برادرم به اتفاق پدر و مادربزرگم حالا اینجا زندگی می‌کنیم». پرسیدم «مگر مادرت شبیه من بود؟» با سر پاسخ منفی داد. پرسیدم «چند سال است به ایران آمده‌اید؟» کمی فکر کرد و گفت «از وقتی برادرم به دنیا آمد». پرسیدم «او چند سال دارد؟» گفت «شش سال». گفتم «مادرت اینجا فوت کرد یا در عراق؟» اندوهی صورتش را پوشاند و گفت «ایران فوت کرد؛ وقتی احد به دنیا آمد او هم فوت کرد».

بی‌اختیار نسبت به زندگی ورده کنجکاو شده بودم و با سؤالاتم خسته‌اش می‌کردم. هنگامی که پرسیدم (پدرت فقط کارش صورت‌نگری است؟) خندید و گفت «او فروشگاه هم دارد و تابلو می‌فروشد». نمی‌دانم از سؤالم چه برداشتی کرد که به دنبال سخنش افزود «ما فقیر نیستیم؛ زندگی خوبی داریم». دستش را گرفتم و گفتم «عزیزم! من فکر نکردم که

تو و خانواده‌ات آدمهای فقیری هستید، برعکس گمان کردم که شما خیلی هم ثروتمند باشید». سر به زیر انداخت و پرسید «اگر ما ثروتمند بودیم شما عکستان را به من می‌دادید؟» نمی‌دانستم چگونه به او حالی کنم که دادن عکس درست نیست. گفتم «دادن عکس به ثروت ارتباطی ندارد. من خوشحالم که می‌بینم دختری به خوبی تو مرا دوست دارد، اما متأسفم که نمی‌توانم عکس را بدهم. می‌دانی اگر مادر و پدرم بفهمند که من عکس را به کسی داده‌ام یا من چه کار می‌کنند؟ تو دختر کوچکی نیستی که منظورم را نفهمی. دوست داری من مورد غضب خانواده‌ام قرار بگیرم؟» چند بار به علامت نه سرش را بالا برد و گفت «امروز به پدرم می‌گویم که تابلو شما را نکشد. او همه صورت شما را کشیده به جز چشمتان». با تعجب پرسیدم «مگر پدرت مرا دیده؟» باز هم سر تکان داد و گفت نه؛ من برایش گفتم و هرچه که من گفتم و تعریف کردم کشیده. وقتی می‌خواست چشمان شما را بکشد، گفتم که شما چشمان درشت و زیبایی دارید. پرسید - رنگ چشمانش چه رنگی است - من نتوانستم جواب بدهم؛ چون نمی‌دانم چشمان شما چه رنگی است». با خودم گفتم که پدر ورده نمی‌تواند خیالی تصویرم را نقاشی کند و برای آن که از دست او آسوده شوم گفتم «رنگ چشمان من تیل‌ای است. حالا متوجه شدی؟» ورده با خوشحالی دو دستش را به هم کوبید و گفت «بله متوجه شدم. پس شما اجازه می‌دهید تابلو را تمام کند؟» دست روی شانهاش گذاشتم و گفتم «البته که می‌تواند». پرسید «شما به من اجازه می‌دهید که هر روز برایتان گل بیاورم؟» خندیدم و گفتم «اگر پول برای خریدن گل ندهی می‌توانی». آنچنان به نشاط آمده بود که به هوا پرید و گفت «خانه ما پر از گل است. من گل نمی‌خرم». پرسیدم خوب کار دیگری با من نداری؟» سر به زیر انداخت و گفت «فسق‌ی یک خواهش دیگر دارم». گفتم «بگو». دلم می‌خواهد صورت شما را ببوسم». از آن همه محبت گریه‌ام گرفته بود. خم شدم و در ضمنی که اجازه دادم صورتم را ببوسد من نیز صورت او را

پرسیدم و او چون کودکان با شوق و شغف پا به فرار گذاشت. لحظه‌ای ایستادم و به فرارش نگاه کردم با خود فکر کردم که او صمیمیت کودکان دبستانی را دارد.

وقت تفریح به اتمام رسیده بود و زنگ به صدا در آمد. مریم با کج - بخلقی از بوفه دور شد و پرسید «معلوم هست تو چه کار می‌کنی؟» گفتم «داشتم دلِ نازک یک دختر بچه را به دست می‌آوردم. لذت این کار بیشتر از خوردن چیپس بود». منظورم را نفهمید و مجبور شدم تمام ماجرا را برایش شرح بدهم. وقتی ماجرا را فهمید، گفت «راست گفتی، ارزش این کار بیشتر از خوردن بود». گفتم «اگر نمی‌خندی باید بگویم که من هم از او خوشم آمده و احساس می‌کنم دوستش دارم». مریم به من و احساساتم خندید و هر دو به طرف کلاس راه افتادیم.

آن ساعت و ساعت دیگرش از مبصری راحت بودم و طبق برنامه آقای قدسی فروغی مسئولیت کلاس را بر عهده داشت. زمانی که آقای قدسی وارد شد فروغی اجازه خواست که بنشینند. آقای قدسی حال برادرش را پرسید و از او در مورد گذراندن تعطیلات سؤال کرد. فروغی به یک یک سؤالات او پاسخ گفت و ضمن آن یادآوری کرد که آن ساعت بحث آزاد در مورد رابطه شاگرد و دبیر داریم. این را گفت و نشست. آقای قدسی رو به همه کرد و گفت «خوب اول شما بگویید که طالب چه رابطه‌ای هستید و دلتان می‌خواهد که دبیران با شما چگونه رفتار کنند. من اول نظرات شما را گوش می‌کنم و بعد از جانب دبیران به سؤالتان پاسخ می‌دهم. خوب، چه کسی اول شروع می‌کند». چند نفری دست بلند کرده بودند و آقای قدسی یکی از آنها را به نام خواند و او نظرش را بیان کرد. به دنبال او دیگران نیز شروع به اظهار عقیده کردند و در اندک زمانی کلاس شلوغ شد. میان بچه‌ها اختلاف افتاده بود. عده‌ای بر این عقیده بودند که

دبیر باید با جذبیه با شاگردان برخورد کند و عده‌ای دیگر جذبیه را نفی می‌کردند. صدای دو گروه موافق و مخالف در هم آمیخته شده بود و هرج و مرج به وجود آمده بود. آقای قدسی با کوبیدن روی میز، کلاس را آرام کرد و گفت «دلایلی که هر دو گروه بیان کردند جالب بود و همگی شنیدیم. حالا باید از حرفهای مطرح شده نتیجه‌گیری کنیم و ببینیم بالاخره کدام طریق درست است». آقای قدسی نمونه‌ای از گفته‌های هر گروه را روی تخته نوشت و با دلیل ثابت کرد که برای اداره هر کاری در کنار دوستی و تفاهم و اعتماد مقداری هم جذبیه لازم است، تا اداره امور سرسری گرفته نشود و همه به وظایف خود به نواحسن عمل کنند. آقای قدسی ترس را از جذبیه تفکیک کرد و به آن بعد دیگری داد. بنا بر گفته او جدی بودن و جدی کار کردن لازمه پیشبرد هدف است و برای این که در این راه موفق شویم، گاهی لازم است که دبیر با خشونت رفتار کند. بنا بر اعتقاد او دبیر قافله‌سالار کلاس است و شاگردان مسافران این قافله و باید مسافران گوش به فرمان قافله‌سالار خود بسپارند تا موفق و پیروز به مقصد برسند.

زنگ که به صدا در آمد، همه با نوعی شتاب از کلاس خارج شدند. همه دانش‌آموزان دبیرستان می‌دانستند که در آن ساعت مسابقه والیبال میان دبیران مرد دبیرستان در حال اجرا است و می‌خواستند خودشان را برای تماشای آن آماده کنند. زنگ تفریح با نیمی از ساعت کلاس به مسابقه والیبال گذشت و من جزو گروه مشوقان آقای ادیبی بودم. او برای من دیگر یک دبیر نبود. بلکه به او به چشم یک عضو از خانواده نگاه می‌کردم. آقای قدسی حریف مقابل او بود و یک بار هم سرو آقای قدسی به سینه‌ام اصابت کرد و چیزی نمانده بود که مرا نقش بر زمین کند. وقتی مسابقه با بردن گروه آقای قدسی به پایان رسید و همه به کلاس رفتند، من در مقابل در کلاس ایستاده بودم و با مبصر یکی از کلاسها بر سر این که حق برد با آقای قدسی بود یا آقای ادیبی بگو می‌کردم. هر دوی ما هم

عقیده بودیم و این برد را حق گروه آقای ادیبی می دانستیم و شانس را به آقای قدسی نسبت دادیم نه خوب بازی کردن را.

من پشتم به در کلاس بود و با صدای بلند با مبصر کلاس دیگر گفتم و گو می کردم و مثل همیشه حرافی ام گل کرده بود که صدای آقای قدسی مرا به خود آورد که گفت «اگر تفسیر ورزشی تان تمام شده برگردید به کلاس». من و دوستم خجل سر به زیر انداختیم و هر کدام به کلاس خودمان رفتیم. فروغی کلاس را آرام کرده بود. با ورود من و آقای قدسی، بچه ها به پا ایستادند. هنگامی که نشستیم آقای قدسی گفت «برگردید و به درس پاسخ بدهید». نمی دانم چه اندازه از گفت و گوهای ما را شنیده بود؛ اما صورتش نشان می داد که خشمگین است و خود را برای انتقام آماده کرده است. سؤالات تاریخ ادبیات پیش از تعطیلات را پاسخ گفتم. اما آقای قدسی به آنها اکتفا نکرد و از درسهای گذشته نیز سؤال پرسید. و چون به تمام آنها نیز جواب گفتم، پوزخندی زد و پرسید «آمادگی دارید تا از اول کتاب بپرسم؟» می دانستم که دنبال بهانه می گردد و کافی است که بگویم آمادگی ندارم و لب به استهزا بگشاید. دل به دریا زدم و گفتم «پرسید» او هم کتاب را ورق زد و از اوایل کتاب سؤال طرح کرد. به سؤالاتش جواب دادم، اما نه با قاطعیت. می دیدم که دوستانم دچار هیجان و اضطراب شده اند و بیم دارند که مبادا نتوانم به سؤالات او پاسخ بگویم. هر پاسخی که می گفتم با تأیید سر همشاگردان رو به رو می شد و همراهی آنها تا پایان درس ادامه داشت. آقای قدسی پنج سؤال از من پرسیده بود. وقتی کتاب را روی هم گذاشت، بدون اظهار نظری فقط با گفتن (بفرماید) اجازه نشستن داد. در همان زمان نیز زنگ به صدا درآمد. مریم با گفتن (چه خوب شد نیم ساعت بیشتر توی کلاس نبودیم و گرنه معلوم نبود چه درس دیگری می پرسید). کلاسورش را جمع کرد. گفتم «او دید که من تیم آقای ادیبی را تشویق می کردم. می خواست با این کار انتقام بگیرد». هر دو بلند خندیدیم و مریم گفت «خوشبختانه تیرش به

سنگ خورد و موفق شد.»

فصل ۳۱

پانزدهم فروردین، بار دیگر مرسده و فریدون را بدرقه کردیم. این بار به جمع بدرقه کنندگان خانواده آقای ادیبی هم اضافه شده بودند و هر کدام برای مرسده هدیه‌ای آورده بودند. می‌دیدم که هنگام جدایی مرسده با اندوهی بیشتر از سفر قبل راهی می‌شود، با خود گفتم که او قلبش را در ایران به گرو گذاشته است و با جسمی بدون قلب راهی می‌شود.

اواخر فروردین کارنامه‌های ثلث دوم را دادند و با تعجب دیدم که آقای قدسی نمره انشا را بیست داده است. از خوشحالی کارنامه‌ام را بوسیدم و برای آنکه از او تشکر کنم کنار پله‌ها ایستادم تا هنگام بالا رفتن او را ببینم. وقتی گفتم (آقای قدسی متشکرم) فقط نگاهم کرد و پوزخندی زد و رفت. فهمیدم برای کاری که انجام داده بود توقع تشکر نداشت و برایش مهم نبود که از او قدردانی کنم. به پشت کارنامه نگاه انداختم و

دست خط خانم مدیر را دیدم که باز هم به دلیل ممتاز شدن، از من قدردانی کرده بود. از شوق به گریه افتادم و چندین بار صورت مریم را بوسیدم. مریم کارنامه‌ام را گرفت و به آن نگاه کرد و سپس با صدای بلند گفت «بچه‌ها گوش کنید! این نلث هم کلاس ما برنده شد. مینا شاگرد ممتاز شده». صدای هورای بچه‌ها بلند شد و کارنامه‌ام دست به دست می‌گشت.

به خانه که می‌رفتم سر از پا نمی‌شناختم. چنان با شتاب می‌رفتم و در افکار خودم غرق بودم که صدای ورده که مرا می‌خواند شنیدم. بار دیگر صدایم زد. به خودم آمدم و به پشت سر نگریستم. ورده به دنبالم می‌دوید. ایستادم تا او رسید. نفس نفس می‌زد. کمی صبر کرد تا توانست جمله‌ای بر زبان آورد. پرسیدم چه شده؟ با من کاری داری؟ دستم را گرفت و گفت «شما از مقابل خانه ما رد شدید. من دلم می‌خواست خانه‌مان را به شما نشان بدهم». می‌خواستم از او بگذرم و زودتر خودم را به خانه برسانم، اما چشمان او مرا وادار به تسلیم کرد. گفتم «بسیار خوب، خانه‌تان را می‌بینم». در کنار هم راه افتادیم. من راه رفته را باز می‌گشتم مقداری که رفتیم مقابل خانه‌ای که نمای آن سنگ بود ایستاد و آن را با انگشت نشان داد و گفت «اینجاست. می‌شود خواهش کنم که با مادربزرگ و برادرم آشنا بشوید؟» گفتم «من خیلی عجله دارم. اگر می‌شود این کار را برای روز دیگری بگذاریم». اما او با اصرار گفت «زیاد طول نمی‌کشد؛ فقط یک دقیقه. دلم می‌خواهد مادربزرگ و احد شما را ببینند و باور کنند که من دوستی به اندازه شما دارم». پذیرفتم. او با عجله به درون رفت و لحظاتی بعد با خانم میانسالی که دست پسر بچه‌ای کوچک را در دست داشت آمدند و ورده مرا به مادربزرگش نشان داد و گفت «مادربزرگ این افشار است» سپس رو به من کرد و گفت «این هم برادرم احد است». به آن خانم سلام کردم و او با لهجه‌ای عربی جوابم را داد و مرا به درون خانه دعوت کرد. از او پوزش خواستم و به مادربزرگ گفتم که

(من دوست ورده هستم و به او علاقه دارم) صورت مادر بزرگ شکفت و با همان لهجه شیرین گفت «ورده تمام صحبتش در اطراف شماست. این دختر به قدری شما را دوست دارد که حتی موقع خوابیدن از راه دور به شما شب به خیر می گوید». ورده به پهلوی مادر بزرگش کوید و مادر بزرگ گویی چیزی را به خاطر آورده باشد گفت «ورده مایل است که شما در جشن تولدش شرکت کنید. راستش ما اقوام زیادی در ایران نداریم. ورده می خواهد که حتماً شما در جشن تولدش شرکت کنید. دعوت او را قبول می کنید؟» خندیدم و گفتم «با کمال میل، اما نمی دانم که این جشن چه روزی است» به جای مادر بزرگ ورده گفت «سوم اردیبهشت. هر سال تولدم را چهار نفری جشن می گیریم. خوشحالم که امسال پنج نفر می شویم. شما به من قول دادید که می آید. فراموش نکنید». گفتم مطمئن باش که فراموش نمی کنم و حتماً می آیم». مادر بزرگ هم تشکر کرد و من خدا حافظی کردم و به راه افتادم.

وقت تلف شده را با گامهای سریعتر جبران کردم و هنگامی که به خانه رسیدم، نفسم بند آمده بود. کارنامه ام را با افتخار مقابل مادر گذاشتم و خودم به تماشا ایستادم. مادر شروع کرد به خواندن. وقتی همه را خواند گفتم «لطفاً پشتش را هم بخوانید» مادر نوشته خانم مدیر را خواند و صورتش چون گل شکفت. بغلم کرد و تبریک گفت و اذعان نمود که این ثلث هیچ امید شاگرد ممتازی ام را نداشته است.

بیماری و پس از آن دل سردی و دلمردگی نسبت به درس، آنها را مأیوس کرده بود. مادر گفت «سزاواری که از من و پدرت هرچه دوست داری بخواهی». روز تولد ورده به یادم آمد و گفتم «هدیه ای برای یک دختر دوازده ساله کوچک می خواهم». مادر با تعجب نگاهش را بر دیدگانم دوخت. نشستم و تمام جریان ورده را برایش بازگو کردم و در آخر هم به دعوت او و مادر بزرگش اشاره کردم و گفتم (برای رفتن به تولد هدیه ای می خواهم که او را شاد کند). مادر قبول کرد که به تولد بروم و

خودش پیشنهاد کرد تا برای ورده هر کاری که لازم است انجام بدهم. شب پدر نیز کارنامه‌ام را دید و پرسید (بگو چه می‌خواهی تا برایت بخرم) گفتم «کادویی برای یک دختر کوچک می‌خواهم» و این بار مادر در مورد ورده به پدر توضیح داد. دوست کوچک من ندیده مورد لطف و محبت خانواده‌ام قرار گرفته بود و پدر و مادرم برایش دل می‌سوزاندند. روز سوم اردیبهشت خودم را برای رفتن به جشن تولد ورده آماده کردم. خوشبختانه روز پنج‌شنبه بود و وقت کافی داشتم. هنگامی که به خانه آنها رسیدم، با زدن زنگ کوتاهی به انتظار ایستادم. اما زیاد طول نکشید و بلافاصله در باز شد. ورده خودش در را به رویم گشود و چنان با شادمانی از من استقبال کرد که درک کردم چشم به راه من بوده است. صورتش را بوسیدم و تولدش را تبریک گفتم. مادر بزرگش به استقبال آمد و مرا به درون خانه دعوت کرد.

موهای فر فری احد زیبایی و معصومیت صورتش را بیشتر می‌کرد. به اتفاق مادر بزرگ وارد اتاق شدم. چند رشته کاغذکشی و بادکنک با سلیقه خاصی اتاق را تزئین کرده بود. مادر بزرگ ورودم را به پدر ورده اطلاع داد و مردی جوان و باریک اندام با صورتی گندمگون و چشمهایی نه چندان درشت به اتاق پذیرایی وارد شد و با هم آشنا شدیم. آقای طائریان از این که دعوت دخترش را پذیرفته و آمده بودم تشکر کرد. او بهتر از مادر بزرگ فارسی صحبت می‌کرد.

دقایقی که از این آشنایی گذشت، آقای طائریان با گفتن (دخترم حق داشت که نتواند رنگ چشمان شما را توصیف کند)، ادامه داد «من از توصیفاتش که ورده در مورد شما می‌کرد، صورتی کشیده‌ام. اما با دیدن خود شما باید اقرار کنم که شما خیلی زیباتر از آن چیزی هستید که من در خیال تصور می‌کردم و امشب با دیدن خود شما باید آن را تغییر بدهم». تشکر کردم. مادر بزرگ پیشنهاد کرد تا عکسی به یادگار با آنها بیاندازم.

جشنی بسیار ساده اما گرم و صمیمی بود. من در تمام عکسهایی که

برداشته شد حضور داشتم و هنگامی که مادر بزرگ برایم شرح داد که با گذشتن شش سال هنوز خود را در این خاک غریب می‌داند و آشنایی برای خود پیدا نکرده است، از او دعوت کردم تا به خانه‌مان بیاید و با مادرم آشنا شود. برق رضایت را در چشمانش دیدم. او به صورت پسرش نگرست و منتظر جواب شد. آقای طائریان تبسمی کرد و این دعوت را قبول کرد. من روز جمعه را پیشنهاد کردم تا علاوه بر مادر، پدر نیز در خانه باشد و آقای طائریان هم با پدر آشنا شود. قرار که گذاشته شد همگی دور میز شام حلقه زدیم و من برای اولین بار یک غذای عربی خوردم که بسیار خوشمزه بود.

به هنگام بازگشت، مادر بزرگ که ورده او را «بی بی» می‌خواند، قطعه بزرگی از کیک به دستم داد تا برای مادر و پدر ببرم. آقای طائریان نیز مرا به خانه رساند تا هم تنها نرفته باشم و هم خانه‌مان را یاد بگیرد. در داخل اتومبیل، او بار دیگر از این که دعوت دخترش را قبول کرده و به جشن تولد او رفته بودم، تشکر کرد. خانه‌مان را نشانش دادم و از او دعوت کردم تا داخل شود. او دعوتم را رد کرد و با این یادآوری که (فردا مزاحم می‌شویم) شب به خیر گفت و رفت.

با تعریفهایی که از جشن تولد و ابراز علاقه بی بی برای مادر و پدر شرح دادم، هر دوی آنها خوشحالی خود را مبنی بر این آشنایی ابراز کردند. مادر پرسید «برای ناهار می‌آیند یا شام؟» گفتم هیچ کدام، عصر می‌آیند و شام هم نمی‌مانند». پدر پیشنهاد کرد «آنها را برای صرف شام نگه داریم». من و مادر پیشنهاد او را قبول کردیم.

صبح جمعه من به حاضر کردن درسه‌هایم پرداختم و مادر تنهایی مقدمات شام مهمانی را آماده کرد.

عصر هر سه چشم به راه آنها نشسته بودیم. همین که زنگ در به صدا در آمد، من به استقبال مهمانها شتافتم و آنها را به درون خانه هدایت کردم. ورده دسته گلی از میخک سرخ و سفید در دست داشت و زمانی که

وارد شد آن را به من هدیه کرد. صورت ورده و احد را بوسیدم و به آنها خوشامد گفتم. مادر و پدر نیز به استقبال آمدند و با آنها آشنا شدند.

صحبت‌های آقای طائریان بیشتر حول سیاست حاکم بر عراق دور می‌زد و مادر بزرگ و مادر بحث دیگری را پیش گرفته بودند. مادر بزرگ از فراق و دوری زادبومش می‌گفت؛ مادر مستمع بود و او گوینده. من به پذیرایی مشغول بودم و ورده نیز کمک می‌کرد. هنگامی که کنار آنها نشستیم، مادر بزرگ داشت از خوبی و محسنات عروس جوانمرگش حکایت می‌کرد. می‌گفت که او هنگام وفات بیش از بیست و سه سال نداشته است. غم و اندوه را در سیمای هر دوی آنها دیدم و به وضوح دریافتم که مادر به سختی از ریزش اشکش جلوگیری می‌کند. آقای طائریان متوجه اندوه مادر شد و به مادرش گفت «مادر گذشته‌ها گذشته؛ شما خانم افشار را اندوهگین کردید». مادر بزرگ عذر خواست و لب فرو بست. مادر برایش میوه آماده کرد و با گفتن (خداوند بندگان را آزمایش می‌کند و شما باید صبور و مقاوم باشید) خود را در غم او شریک دانست.

آقای طائریان مرا مخاطب قرار داد و گفت «دیشب تا نزدیک صبح روی طرح شما کار کردم و خیال دارم بعد از اتمام آن را به شما تقدیم کنم». تشکر کردم و گفتم «اما این تابلو مال ورده است و به من تعلق ندارد». مادر بزرگ چینی بر پیشانی اش انداخت و گفت «برای «صالح» کاری ندارد، یکی دیگر برای ورده می‌کشد». پدر پرسید «شما کارتان صورتگری است؟» تبسمی کرد و گفت «نه، من در کار خرید و فروش تابلو هستم و خودم گاهی برای تنوع نقاشی می‌کنم». پدر بار دیگر پرسید آیا درآمد این کار برای امرار معاش کافی است (آقای طائریان لبخندش را تکرار کرد و با گفتن - اغلب تابلوهایی که خرید و فروش می‌کند عتیقه هستند و خودش در این کار با تجربه است و متخصص به شمار می‌رود -، پدر را مطمئن کرد. او ضمن صحبت به معلوماتش اشاره کرد، و ما

فهمیدیم که درجه فوق لیسانس خود را در این رشته از فرانسه گرفته و بعد برای ازدواج به عراق بازگشته است. شیوه سخن گفتن او و اطلاعات وسیعی که در مورد سیاست داشت، پدر را مجذوب کرده بود. هنگامی که آقای طائریان رو به مادرش کرد تا آماده عزیمت شوند، پدر دستش را گرفت و گفت که (هرگز اجازه چنین کاری را نمی دهد) و با گفتن این که (مایل است بیشتر از صحبت های او استفاده کند) آقای طائریان را دعوت به ماندن کرد.

مادربزرگ اشتیاق مرا در مورد چادری که به سر کرده بود دید و با گفتن (دوست داری برای یک چادر عربی بدوزم) خوشحالی ام را مضاعف کرد. کلمات مادربزرگ غلیظ و همه آنها با آهنگی خاص ادا می شد. این گونه سخن گفتن برای همگی ما تازگی داشت. تعجب کردم که چرا ورده مثل مادربزرگش سخن نمی گوید! با این که اگر دقت می کردم، می توانستم دریابم که او نیز برخی کلمات را با مخرج عربی شان ادا می کند؛ اما ورده و آقای طائریان کمتر از احد و مادربزرگ لهجه داشتند.

هنگام صرف شام، ورده کنارم نشسته بود. من بی اختیار از آقای طائریان پرسیدم «ورده چند سال دارد». آقای طائریان نگاهم کرد و با گفتن (ده سال) بر تعجبم افزود. گفتم «شب تولد ورده متوجه شدم که شما نه تا شمع را خاموش کردید، گمان کردم که شمع کم آورده اید. چطور است که ورده با نه سال سن در دبیرستان اسم نویسی کرده». آقای طائریان توضیح داد که (ورده کلاسهایش را جهشی طی کرده و به علت هوشیاریش این اجازه را به دست آورده تا در سن ده سالگی وارد دبیرستان بشود). به دنبال سخنان آقای طائریان مادربزرگ افزود «مادر ورده زن تحصیل کرده ای بود. وقتی فهمید که دخترش از هوش بالایی برخوردار است، شروع کرد به تعلیم او. ورده پنج سالگی پا به مدرسه گذاشت و توی یک سال دو کلاس را تمام کرد». مادر پرسید «برای ورده مشکل نبود که دو زبان را با هم یاد بگیرد یا وقتی در ایران به مدرسه آمد، دچار مشکلی

نشد؟» آقای طائریان گفت «خیر» و ادامه داد «مادر ورده عراقی بود، اما من با هر دو زبان با او صحبت می‌کردم و دخترم فارسی را هم درست مثل زبان مادریش یاد گرفته». سالاد تعارف ورده کردم او با تبسمی شیرین پذیرفت.

آن شب در کنار آنها شب خوشی را گذرانندیم. احد در آغوش من به خواب رفت. با موهای بور و فر فری‌اش آن قدر بازی کرده بودم که آسوده و راحت در بغلم خوابید. دلم نمی‌آمد او را زمین بگذارم و هنگامی که مادر گفت او را روی تخت بخوابانم، قبول نکردم و همان‌طور او را در آغوش نگه داشتم. نفس گرم و منظم او احساسی بخصوص در من برانگیخته بود و بی‌اختیار نسبت به او احساس مسئولیت می‌کردم و او را چون کودکی بی‌پناه در آغوش می‌فشردم. دلم می‌خواست او را نزد خودم نگه دارم و مثل یک مادر از او مراقبت کنم.

آخر شب وقتی مهمانها قصد رفتن کردند و آقای طائریان دستش را برای گرفتن احد دراز کرد، به صورتش نگاه کردم و با زبان بی‌زبانی خواستم تا احد را از من جدا نکند. او راز نگاهم را دریافت و لحظه‌ای دستش را عقب کشید. می‌دانستم که نمی‌توانم این پسر به خواب رفته زیبا را پیش خود نگه دارم. بلند شدم و ضمن گفتن (من او را می‌آورم) به راه افتادم. مادر نگران بود که مبادا من بچه را بیندازم، اما وقتی که دید چگونه آن پسر شیرین زبان را به سینه چسبانده‌ام، آرام گرفت و دیگر چیزی نگفت. آقای طائریان در اتومبیل را باز کرد و مادر بزرگ و ورده سوار شدند و بار دیگر دستش را برای گرفتن احد دراز کرد و من این بار بدون مقاومت، احد را روی دستش گذاشتم. او هم پسرش را به سینه فشرد و سپس در بغل مادر بزرگ گذاشت. پدر از آنها خواست تا به این دوستی ادامه دهند و باز هم به دیدار ما بیایند. مادر بزرگ با خوشحالی این را پذیرفت.

وقتی آنها حرکت کردند مادر گفت «چه بچه‌های ناز و بادبی بودند».

هیچ فکر نمی‌کردم که این بچه‌ها بی‌مادر به این خوبی تربیت شده باشند». پدر حرفش را تأیید کرد و با گفتن (از مرد تحصیل کرده‌ای چون او چنین چیزی بعید نیست) داخل خانه شدیم و در را بستیم.

چند روز بعد آقای طائریان و ورده به دیدارمان آمدند. آنها این بار با خود تابلویی آورده بودند. او طرح بزرگی از صورت من کشیده بود و میان موهایم غنچه گل زردی گذاشته بود. تابلو به قدری زیبا بود که با تعریف و تحسین مادر و پدر روبه‌رو شد. قاب زیبایی که برای آن انتخاب کرده بود زیباییش را مضاعف می‌کرد. آنها ساعتی نشستند و من با ورده به اتاقم رفتم و او از نزدیک اتاقم را دید. ورده به عکس من و مرسده که با هم انداخته بودیم و در قاب کوچکی روی میز کنار تختم بود اشاره کرد و پرسید «چرا شما دو تا عکس انداخته‌اید؟» از سؤالش به خنده افتادم و گفتم «دو تا عکس نیست، یکی من هستم و آن یکی خواهرم». چشمانش از تعجب گرد شد و با ناباوری پرسید «یعنی شما و خواهرتان شبیه هم هستید؟» چون گفته‌اش را تأیید کردم، قاب را برداشت و گفت «می‌شود به پدرم هم نشان بدهم؟» قبول کردم و او قاب را برداشت و هر دو پایین آمدیم. ورده به طرف پدرش دوید و با گفتن (پدر نگاه کنید) سخن او را قطع کرد. او قاب را به دست پدرش داد و گفت «ببینید مینا خانم چه قدر شبیه خواهرش است». آقای طائریان نگاهی به قاب عکس انداخت و سخن دخترش را تأیید کرد و از پدر پرسید «مینا خانم دوقلو هستند؟» و جوابهای گذشته برای او تکرار شد و او با این اظهارنظر که (شباهت بی‌سابقه‌ای است) قاب را به دست ورده سپرد. ورده بار دیگر به آن نگاه کرد. پرسیدم «عکسهای تولدت را ظاهر نکرده‌ای؟» به جای او آقای طائریان پاسخ داد «دو روز دیگر آماده است. می‌خواستم از آقای افشار دعوت کنم برای دیدن عکسها هم که شده ما را سرافراز کنند و قدم به خانه ما بگذارند». پدر خندید و گفت «چرا فقط برای عکس؟ ما به خاطر وجود شما و خانواده‌تان می‌آییم». آقای طائریان گفت «روز پنج‌شنبه به ما

فصل ۳۲

با شروع امتحانات ثلث آخر، توجهم نسبت به ورده بیشتر شد و خودم را در موفقیت او مسئول احساس کردم. وقتی پس از هر امتحان شادمانه نزد من می‌شتافت و خبر می‌داد که از عهده امتحان به خوبی برآمده است، آرامش می‌یافتم. امتحان شیمی من، مصادف شد با آخرین امتحان او که ادبیات بود. ورده را به کتابخانه بردم و سعی کردم در فرصتی که باقی مانده است، چند مقدمه زیبا به او بیاموزم. وقتی مطمئن شدم که آنها را فرا گرفته است، اجازه دادم تا کتابخانه را ترک کند. ورده که خارج شد، در کتابخانه را بستم و از سالن خارج شدم.

بچه‌ها پشت در تجمع کرده بودند تا اجازه ورود به آنها داده شود. با رسیدن آقای قدسی آنها وارد سالن شدند. آخرین سفارشات را به ورده کردم و او را وارد سالن کردم.

آقای قدسی متوجه علاقه من نسبت به ورده شد و گفت «دوست تازه

گرفته‌اید! مبارک است». به روش لبخند زدم. او ادامه داد «شاگرد زرنگ دوستان زرنگ برای خودش انتخاب می‌کند. طائریان هم مثل شما شاگرد فوق‌العاده زرنگی است، اما درک نمی‌کنم چه چیزی سبب دوستی شما دو نفر شده؟» نزدیک به دو ماه است که گروه دو نفری شما تبدیل به سه نفر شده و من شاهد مهر و محبت شما نسبت به طائریان بوده‌ام و همین طور علاقه‌ای که او نسبت به شما ابراز می‌کند. این دوستی آن چنان شما را مشغول کرده که دیگران را فراموش کرده‌اید و حتی از ما هم سراغی نمی‌گیرید؟» گفتم «دوستی یک طرفه چه فایده‌ای دارد؟ اگر می‌بینید که من نسبت به ورده علاقه نشان می‌دهم برای این است که او همین محبت را به من ابراز می‌کند و دوستی و محبت ما یک طرفه نیست». پرسید «دوستی دیگران یک طرفه و تنها از جانب شما بوده؟» سر تکان دادم و گفته‌اش را تصدیق کردم. پوزخندی زد و گفت «اما من به شما می‌گویم که دیگران هنوز هم به شما محبت دارند. ولی سردیی که شما از خود نشان می‌دهید، امکان بروز به آنها نمی‌دهد». آقای قدسی با نگاهی به ساعتش، منتظر جواب من نشد و با گفتن (بیخشید) وارد سالن شد.

از اینکه دوستی ما برای آقای قدسی سؤال برانگیز شده بود، شادمان شدم و تصمیم گرفتم او را در تردید باقی بگذارم. با پایان رسیدن امتحان ورده، نوبت من فرا می‌رسید. پشت در سالن همه بچه‌ها تجمع کرده بودیم و من به سؤالاتی که بعضی از بچه‌ها مطرح می‌کردند، جواب می‌دادم و رفع اشکال می‌کردم. به محض خارج شدن ورده، او را کنار کشیدم و در مورد موضوع انشا سؤال کردم. ورده چرکنویس آن را در اختیارم گذاشت و من تند و تند به خواندن پرداختم. موضوع انشای او این بود: (چگونه می‌توان دوست یافت و دوست خوب چه صفاتی باید داشته باشد). از خلال نوشته ورده درک کردم که او مرا دوست خود دانسته و از من نام برده است وقتی آقای قدسی با اوراق امتحانی بچه‌ها سالن را ترک کرد، کنارش رفتم و گفتم «طائریان انشای خوبی نوشته». پرسید «کمکش

که نکرده بودی؟» گفتم «اتفاقاً چرا؟» لبخند معنی داری زد و گفت «پس نمره اش کم می شود». گفتم «این بار دیگر نمی توانید نمره کم بگذارید، چون او با فکر خودش انشا نوشته». همان لبخند را تکرار کرد و گفت «نمره شما که کم نشده بود. شده بود؟» گفتم «نه، نشده بود». گفت «پس بدانید هرکس نمره استحقاقی خودش را می گیرد و برای طائریان بیهوده نگران نشوید». خندیدم و گفتم «نگران نیستم، فقط دلم شور می زند». توقف کرد و با تعجب نگاهم کرد و گفت «چه می خواهی بگویی؟ منظورت چیست؟» گفتم «راستش می خواهم بدانم که چه نمره ای به انشای او می دهید؛ فقط همین». به سالن اشاره کرد و با لحنی قاطع گفت «برو سر جلسه و فقط به امتحان خودت فکر کن. او هرچه نوشته باشد نمره اش را می گیرد. بدو، مگر نمی بینی همه رفته اند سر جلسه». فهمیدم که درخواستم را رد کرده و مایل نیست انشای طائریان را بخواند و نمره بدهد. سر بزیر انداختم و سر جلسه رفتم. دیگر دبیران به فاصله منظمی ایستاده بودند و بچه ها را کنترل می کردند. وقتی وارد شدم، آقای ادیبی با گفتن (عجله کن) مرا به نشستن دعوت کرد. سؤالات را یکی یکی می خواندم و جواب می دادم. به آخرین آنها رسیده بودم که حضور آقای قدسی را در کنارم احساس کردم. سر بلند کردم و دیدم به ورقه ام چشم دوخته است. شروع به نوشتن کردم و زمانی که تمام شد، او با گفتن (عجله نکنید و یک بار دیگر سؤالات را مرور کنید) مرا وادار کرد تا بنشینم و نگاهی دیگر به سؤالات بیندازم. با تعجب دیدم که سؤال سوم را جا انداختم. جواب آن را هم نوشتم و او لبخند کمرنگی بر لب آورد.

از صندلی ام دور شد. وقت که به پایان رسید، آخرین نفری بودم که جلسه را ترک کردم. او و آقای ادیبی اوراق بچه ها را منظم می کردند. ورقه ام را به دست آقای ادیبی سپردم و در مقابل سؤالش که پرسید (امتحان چطور بود؟) گفتم (سخت بود). اگر آقای قدسی کمک نمی کرد، یک سؤال دو نمره ای را از دست می دادم). آقای قدسی سر به زیر

انداخت و با گفتن (مرا متهم به تقلب نکنید) به کارش ادامه داد. آقای ادیبی قاه قاه خندید و گفت «همکار عزیز، این ماجرا بین خودمان می ماند. من به دیگران نمی گویم که آقای قدسی به شاگرد نور چشمی اش جواب رسانده». آقای قدسی مجبور شد توضیح بدهد که فقط مرا تشویق به نشستن و دوباره خواندن کرده است. کاری که در مورد دیگر شاگردان هم کرده. آقای ادیبی قانع شد و سه نفری سالن را ترک کردیم.

ورده به انتظار ایستاده بود. وقتی پرسیدم که (چرا خانه نرفتی؟) گفت «می خواستم ببینم شما چطور امتحان می دهید». سخن او را آقای قدسی شنید و گفت «امتحان شیمی خانم افشار، مثل امتحان انشای شما خوب بود». این کلام آقای قدسی ورده را به نشاط آورد و گفت «بیاید برویم برای پدر تلفن کنیم و به او بگوییم که هر دو موفق شده ایم». ورده با من وارد کلاس شد تا کلاسورم را بردارم و با هم از مدرسه خارج شدیم. آقایان قدسی و ادیبی هم از سالن خارج می شدند و ما در حیاط به یکدیگر رسیدیم. آقای ادیبی با گفتن (خانم افشار! من فراموش کردم بگویم به مرسته خانم سلام برسائید) مرا بر جای میخکوب کرد. او با افسوس از فراموشکاریش ادامه داد «من دیشب با فریدون خان و مرسته خانم صحبت کردم. حالشان خوب است و امتحانات آنها هم هفته آینده تمام می شود. من ایستادم تا او بقیه صحبتش را تمام کند. آقای قدسی نیز ایستاده بود و به گفت و گوی ما گوش می کرد. آقای ادیبی ادامه داد «مرسته خانم از امتحانات شما پرسید و من به ایشان گفتم که شما هم مشغول هستید». پرسیدم «مرسته نگفت چه روزی برمی گردند؟» آقای ادیبی گفت «اتفاقاً من پرسیدم و خواهرتان تاریخ دقیقی را بیان نکردند. اما فکر می کنم که پس از امتحانات که پنجم تیرماه تمام می شود آنها حرکت کنند. من امیدوارم تا ششم، یا هفتم تیرماه اینجا باشند. در ضمن مرسته خانم برای شما پیغام فرستادند که منتظر مهمان آنها باشید».

هر سه می دانستیم که مهمان مرسته و فریدون کیست. آقای ادیبی

بدون پرده‌پوشی در مقابل آقای قدسی گفت «شما دو تا خواهر خواستگارهاتان را با هم مبادله کردید، این طور نیست؟» در مقابل سؤالش سرخ شدم و گفتم «اشتباه می‌کنید، او فقط مهمان ماست، نه خواستگار». آقای قدسی لبخند مرموزی بر لب آورد. آقای ادیبی ادامه داد و پرسید «فردا پنج شنبه است، جایی می‌روید؟» گفتم «بله، می‌خواهیم منزل آقای طائریان برویم». گفت «هوم ... شما آنقدر که با آقای طائریان رفت و آمد می‌کنید، کمتر وقت پیدا می‌کنید به ما سر بزنید». گفتم «علاقه من به ورده باعث این رفت و آمد شده. اگر شما هم مایل باشید می‌توانید همراه ما بیایید». تشکر کرد و با ذکر - به مادر تلفن می‌کند - خداحافظی کرد و همراه آقای قدسی رهسپار شد.

ورده برای اولین بار فهمید که آقای ادیبی به زودی شوهر خواهر من می‌شود و با شگفتی گفت «او دبیر خوبی است و به خواهرتان می‌آید». استدلالش مرا به خنده انداخت و هر دو مدرسه را ترک کردیم.

ملاقات پدر و آقای طائریان دوستی همیشگی در میان آنها به وجود آورد، به طوری که اختلاف سن میان پدر و او مشاهده نمی‌شد و آن دو مصاحبی خوب برای یکدیگر شدند. من یک بار اظهار تمایل کرده بودم تا چادری را که مادر بزرگ ورده برایم دوخته بود سر کنم و از خانه خارج شوم. مادر از این کار ممانعت کرده بود. وقتی آماده رفتن بودیم، بار دیگر اصرار کردم و مادر موافقت کرد.

چادر عربی را به سر کردم و با مادر و پدر عازم مهمانی شدیم. هنگامی که زنگ را به صدا در آوردیم، آنها همگی به استقبالمان شتافتند. مادر بزرگ مرا دید و هلله‌ای کشید و پیشانی‌ام را بوسید. آن شب با چادر عربی که بر سر داشتم راه رفتم و غذا خوردم. حاضر نبودم آن را از خودم دور کنم. تعریف و تمجیدی که مادر بزرگ و آقای طائریان مبنی بر این که من با آن چادر زیباتر از همیشه شده‌ام، بیشتر ترغیبم کرد تا آن را از خود

دور نکنم. می خواستم با سر کردن آن چادر، وقار و متانت یک خانم کامل را هم به حرکاتم بدهم، که بدبختانه باز آن شخصیت دوم به سراغم آمد و آن شب از من موجودی شلوغ و پرتحرک ساخت.

نگاههای آقای طائریان، نگاه هنرمندی بود به مدل نقاشی اش. او کوچکترین حرکاتم را زیر نظر داشت و در مورد تک تک اعمالم می توانست نظریه ای ابراز کند. او شور و نشاطم را اقتضای جوانی می دانست و گفت «رفتار شما در من هم تأثیر گذاشته و خودم را جوان احساس می کنم». مادر با گفتن (شما هنوز هم جوان هستید) آقای طائریان را خوشحال کرد. او گفت «پس از فوت همسرم هرگز چنین احساسی نداشته ام و فکر هم نمی کردم که روزی خودم را جوان حس کنم. اما خنده های شاد مینا خانم و شور و نشاطی که در حرکات ایشان مشاهده می شود، به کانون سرد و غم زده ما نور و گرما می بخشد و من خوشحالم که می بینم خانواده ام با وجود شما و با محبتی که از شما می بینند شادند و اظهار خوشحالی می کنند. مادرم از همان شبی که با شما ملاقات کرد، مهر و محبت همه شما را به دل گرفته و درست مثل «ورده» ورد سخنش شما شده اید. من خدا را شکر می کنم که ما را با شما آشنا کرد و از خودش می خواهم که این دوستی پایدار باشد و ما هر روز به یک دیگر نزدیک تر بشویم». پدر سخن او را تأیید کرد و با گفتن (انشالله) افزود «ما هم خوشحالیم که با شما و مادرتان آشنا شدیم. مینا هم به شما علاقه دارد، مخصوصاً ورده که هر روز او را در مدرسه می بیند. مینا از این که خواهری کوچکتر از خودش پیدا کرده خیلی خوشحال است و سر از پا نمی شناسد». کلمه «خواهر»، آقای طائریان را اندکی به فکر فرو برد و با آهی کوتاه سخن پدر را تأیید کرد.

من به آنها علاقه مند شده بودم و برای آقای طائریان احترامی فوق العاده قائل بودم. او، هم مردی هنرمند بود و هم پدری نمونه. محبت بی شائبه او نسبت به فرزندانش کمبود مادر را جبران می کرد و این کارش

فصل سی و دوم / ۳۵۷

قابل تقدیر بود. مادربزرگ اذعان داشت که بیشتر مسئولیت نوه‌هایش به گردن خود آقای طائریان است و او احساس خستگی نمی‌کند. او ظهر و شام در کنار فرزندانش بود و در رفع نیازهای آنها می‌کوشید. آقای طائریان یکی از عکسهای جشن تولد را که من نشسته بودم و احد و ورده گونه‌هایم را می‌بوسیدند به پدر نشان داد و گفت که خیال دارد از این عکس تصویری بزرگ بکشد و به دیوار اتاق نصب کند. وقتی پدر موافقت کرد، او دست پدر را به گرمی فشرد و از او به دلیل محبتش تشکر کرد.

فصل ۳۳

با تعطیل شدن مدرسه و فرا رسیدن اوقات فراغت، تصمیم گرفتم با این خانواده بیشتر رفت و آمد کنم و ساعت‌های بیکاری را با آنها بگذرانم. اما با بازگشت مرسته و فریدون و استادشان، این برنامه به هم خورد و بیشتر وقتم را با خانواده گذراندم.

استاد مردی بود خوش تیپ و همان طور که مرسته گفته بود به خوبی ما فارسی صحبت می‌کرد، اما لهجه‌اش نشان می‌داد که هندی است. او با آقای ادیبی آشنا شد و نامزدی‌اش را تبریک گفت. وقتی او صحبت می‌کرد، من محو تماشایش می‌شدم و از این که بدون مکث و ایراد فارسی صحبت می‌کرد، لذت می‌بردم.

چند روز از ورود آنها گذشته بود که یک شب خانواده آقای قدسی به دیدارمان آمدند و همگی از نزدیک با استاد آشنا شدند. او هنگام تشکر و

قدردانی، دو کف دستش را بر هم می گذاشت و به پیشانی نزدیک می کرد و آنگاه از کلمه (متشکر) استفاده می کرد.

او قبلاً یک بار برای شرکت در جشن هنر به ایران سفر کرده بود و از نزدیک شهر شیراز را دیده بود. اما در نظر داشت که در این سفر از مناطق شمال کشور و موزه‌ها دیدن کند و سپس به مشهد برود و ضمن زیارت مرقد امام هشتم، استان خراسان - سرزمین عطار و مولانا - را ببیند. برنامه او دقیق و حساب شده بود و آن طور که او حساب کرده بود، تا آخر تیرماه می توانست از همه جای ایران دیدن کند.

هنگامی که او از برنامه‌اش برای دیگران سخن می گفت، آقای قدسی زمزمه کرد «و حتماً مرداد ماه را برای خواستگاری و ازدواج در نظر گرفته». در مقابل نگاه خشم آلود من، پوزخندی زد و روی از من گرداند و به استاد نگریست.

برنامه مرسده و آقای ادیبی که از ابتدا شانزدهم تیرماه پیش بینی شده بود، در برنامه استاد تغییراتی به وجود آورد و استاد مجبور شد در برنامه خود تغییراتی بدهد. فریدون برنامه را طوری ترتیب داد تا استاد در تهران از تمام موزه‌ها و جاهای دیدنی، بازدید کند و پس از مراسم ازدواج مرسده و خودش راهی سفر شوند. این برنامه مورد موافقت قرار گرفت و از فردای آن روز من مأمور شدم تا استاد را به پارکها و موزه‌ها ببرم. فریدون و مرسده هم وقت پیدا کردند تا مقدمات کار خود را فراهم سازند.

صبح که می شد، هر دو پس از صرف صبحانه، طبق برنامه ریزی فریدون حرکت می کردیم و ظهر باز می گشتیم. بعد از ظهر هم ساعت چهار از خانه خارج می شدیم و تا ساعت هشت او را در شهر می گردانیدیم. اتومبیلی که او همراه آورده بود، از تلف شدن وقت جلوگیری می کرد. او مرد ساکت و آرامی بود و به توضیحاتی که من در مقام یک راهنما می دادم گوش می کرد و به حافظه می سپرد.

دیدار از موزه‌ها این امکان را به خودم داد تا از نزدیک با آثار گذشتگان آشنا شوم؛ چون استاد زبان می‌دانست، در اغلب این دیدارها، او بود که برای من توضیح می‌داد و من گوش می‌کردم. یک شب او را به تأثر بردم و او از نزدیک با تأثر سیاه‌بازی آشنا شد. از آنجا او را به لوناپارک بردم و با هم سوار بلندترین تاب شدیم. او بیش از خودش نگران سلامتی من بود و چندین بار تأکید کرد تا میلهٔ تاب را محکم نگه دارم. به هنگام بازگشت خستگی مفرطی احساس می‌کردم. استاد متوجه شد و گفت «اگر بخواهید فردا استراحت می‌کنیم. من هم به یادداشت مشاهده‌اتم می‌پردازم». پیشنهادش را قبول کردم و فردای آن روز در خانه ماندیم. استاد در اتاق فریدون به یادداشت از جاهایی که رفته بود نشست و من هم به مادر در کارخانه کمک کردم.

ساعت نزدیک به ده بود که مادر گفت «مینا برای استاد یک فنجان چای ببر. او بدون فریدون احساس تنهایی و غربت می‌کند». فنجانی چای با چند قطعه بیسکویت بالا بردم و او را سخت مشغول نوشتن دیدم. هنگامی که پرسیدم (اجازه هست؟) سر بلند کرد و با خوشرویی به داخل دعوتم کرد. چای و بیسکویت را روی میز کار گذاشتم و بی اختیار نشستم و پرسیدم «تا کجا نوشته‌اید؟» تبسمی کرد و گفت «به موزهٔ مردم‌شناسی رسیده‌ام». گفتم «چایتان سرد می‌شود، میل کنید». گفت «شما و خانواده‌تان مرا مدیون محبتتان می‌کنید. من از این که باعث گرفتاری شما شده‌ام شرم‌منده‌ام». گفتم «اختیار دارید، برعکس، ما شرم‌منده‌ایم که مرسده و فریدون در کشورتان موجب دردسر شما شده‌اند. مرسده برای ما گفته که چقدر شما و خانواده‌تان به آنها محبت می‌کنید. ما باید شرم‌مندهٔ محبت شما باشیم». گونه‌هایش سرخ شد و گفت «خانوادهٔ من به افشار و مرسده خانم واقعاً علاقه‌مندند. ما آنها را از خودمان می‌دانیم». گفتم «پس بپذیرید که ما هم شما را از خودمان می‌دانیم».

تشکر کرد و بعد پرسید «شما برای تعطیلاتتان چه نقشه‌ای کشیده‌اید؟» شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم «هیچ»؛ با تعجب پرسید «هیچ؟ یعنی شما هیچ برنامه‌ای ندارید؟» گفتم «همان طور که می‌دانید مرسده و فریدون ازدواج می‌کنند. فکر نمی‌کنم که دیگر فرصتی برایم باقی بماند». سرش را تکان داد و گفته‌ام را تأیید کرد و گفت «شما هم در سفر به شمال ما را همراهی می‌کنید؟» گفتم «فکر نمی‌کنم، چون با رفتن شما مادر تنها می‌شود. من باید پیش او بمانم». یا گفتن (حیف شد) فنجان چای را سرکشید.

من ضمن برداشتن فنجان گفتم «اگر کارت‌تان را انجام داده‌اید، بیایید پایین تا آلبوم خانوادگی‌مان را به شما نشان بدهم». بلند شد دفترش را بست و با من پایین آمد. تمام آلبومها را جمع کردم و کنارش نشستم و یکی یکی عکسها را نشانش دادم و افراد را به او معرفی کردم. با کنجکاوی به آنها نگاه می‌کرد و در چند مورد سؤالاتی هم کرد که به آنها پاسخ گفتم. او مشغول تماشای آلبوم بود که تلفن زنگ زد. من پوزش خواستم و گوشی را برداشتم. از صدای آقای طائریان به وجد آمدم و احوالپرسی گرمی کردم. او پرسید که (چرا دیگر به دیدار آنها نمی‌روم) و من توضیحات کاملی دادم. ناگهان به فکرم خطور کرد که استاد را به نمایشگاه او ببرم. وقتی این را مطرح کردم، آقای طائریان با خوشرویی پذیرفت و قرار همان روز عصر را گذاشتیم. او با گفتن (به مامان و بابا سلام برسانید) تلفن را قطع کرد. به استاد گفتم «دوست دارید از نمایشگاه تابلوهای عتیقه دیدن کنید؟» خیلی خوشحال شد. گفتم «امروز عصر با هم به دیدن این نمایشگاه می‌رویم».

ناهار که می‌خوردیم، برنامه را گفتم. فریدون پسندید و من و استاد در ساعت مقرر به نمایشگاه رفتیم.

آقای طائریان شخصاً از ما استقبال کرد و پذیرایی گرمی به عمل آورد. بعد از پذیرایی به تماشای تابلوها پرداختیم. توضیحات آقای طائریان در

مورد هر تابلو، استاد را شگفت زده می‌کرد و وقتی از قیمت تابلوها مطلع می‌شد، بیشتر تعجب می‌کرد. آقای طائریان در پایان جاسیگاری عتیقه‌ای به استاد و یک بادبزن چینی به من هدیه کرد و ما را با خوشحالی روانه خانه کرد.

پدر بادیدن جاسیگاری، خوب آن را برانداز کرد و گفت «قیمتش باید گران باشد» و استاد حرف او را تأیید کرد.

کارتهای دعوت نوشته شد و خرید عروس دامادها به پایان رسید و در تمام این مراحل من و استاد برنامه خودمان را دنبال می‌کردیم. او هر شب گزارش کاملی از دیدارهایش را به فریدون می‌داد و فریدون از این که بار این مسئولیت را بر شانه من گذاشته است، ابراز شرمساری می‌کرد.

بالاخره روز موعود فرا رسید و دو داماد و دو عروس برای نشستن پای سفره عقد آماده شدند. من آن روز استاد را تنها گذاشته و همراه خواهرم و شیده به آرایشگاه رفته بودم. وقتی به خانه آمدیم با جمع کثیری از مهمانها روبه‌رو شدیم. آقای ادیبی و فریدون، هر دو دستخوش هیجان بودند و نگران بودند که مبادا از مهمانها خوب پذیرایی نشود. وجود خانواده آقای قدسی، به آن دو دلگرمی می‌داد و با رسیدن محمود و مادر جون، فریدون هم نفس آسوده‌ای کشید.

بعد از اجرای مراسم رسمی و شرعی عقد، شور و هیجان بر مهمانها ظاهر شد. صدای موزیک شیشه‌های خانه را می‌لرزاند. جمعیت درهم می‌لولید و آشپزخانه و سالن هم پر از آدم بود. غروب که شد، مهمانها به حیاط رفتند و پشت میزهایی که چیده شده بود نشستند و مهمانی بار دیگر از سر گرفته شد. سرم از آن همه صدا و هیاهو درد گرفته بود و برای رهایی از آن وضعیت، به دنبال مکانی آرام می‌گشتم. اما هر کجا می‌رفتم، جای خالی نمی‌یافتم. آنقدر مینا مینا شنیده بودم و آنقدر از کار خسته شده بودم که سرسام گرفته بودم. انگشتان پایم به شدت می‌سوخت. پوستیژ را کناری نهادم و کفشهایم را در آوردم و پابرهنه شدم. استاد

متوجه شد و به من اشاره کرد تا دنبالش بروم. از پله‌ها بالا رفتم و استاد چمدانش را گشود و یک جفت دمپایی صندل بیرون آورد و به دستم داد و گفت «این را بپوش». صندل‌های زیبایی بود. گرفتم و تشکر کردم. وقتی اتاق را ترک کردیم گفتم «سعی می‌کنم آنها را خراب نکنم تا بتوانید دوباره به صاحبش برگردانید». خندید و گفت «نگران نباشید، من این صندل را برای شما آورده بودم؛ اما خجالت کشیدم آن را به شما تقدیم کنم». گفتم «اتفاقاً این صندل بسیار زیباست و اگر به من نمی‌دادید، کم‌لطفی می‌کردید». خندید و گفت «خوشحالم که پسندیدید».

آقای قدسی امور را به عهده گرفته بود و کامران و بهروز و محمود و چند نفر از دوستان و آشنایان آقای ادیبی دستورات او را اجرا می‌کردند. غروب آقای طائریان وارد شد، اما تنها. به استقبالش رفتم و پرسیدم که (چرا دیگران را نیاورد؟) با شرمندگی گفت که (احد چندان حالش خوب نبود و به ناچار بی‌بی از او مراقبت می‌کند). آقای طائریان به فریدون و سامان معرفی شد. من او را کنار استاد نشاندم. در آن جمع، آن دو، فقط یکدیگر را می‌شناختند و می‌توانستند باهم گفت‌وگو کنند. به آقای قدسی گفتم «لطفاً دستور بدهید تا شربت برای آقای طائریان بیاورند». خشمگین نگاهم کرد و گفت «لطفاً دستور ندهید، ما می‌دانیم که چگونه باید پذیرایی کنیم». هیچ نگفتم و خودم این کار را کردم. وقتی کنارش نشستم گفت «به شما حق می‌دهم که ما را فراموش کرده باشید؛ واقعاً سرتان شلوغ است». استاد نگاهی به جمعیت انداخت و گفت «واقعاً شلوغ است و مینا خانم خیلی خسته شده‌اند». پدر که به خوش‌آمدگویی آمد، من بلند شدم و جای خودم را به او دادم. محمود با لیوان شربت نزدیک شد، و چون لیوان شربت را مقابل آقای طائریان دید، پرسید «پس شربت برای چه کسی است؟» لیوان را گرفتم و گفتم «مال من است». خندید و گفت «چه کسی بهتر از خود شما». گفتم «این را شما می‌گویید. شما هم خسته شدید انشاءالله توی عروسی خودتان جبران می‌کنیم». باز هم خندید و گفت «ما

از این شانسها نداریم» و سینی خالی را بازگرداند.

آقای قدسی از حیاط وارد سالن شد و لیوان را در دست من دید و گفت: «مهمان شما شربت میل نمی‌کند؟» گفتم چرا، اما نه هر شربتی را. من خودم برایشان بردم». کنایه‌ام را نشنیده گرفت و رفت تا با فریدون مشورت کند.

ساعت نه شب، میوه‌ها و شیرینی‌ها از روی میزها به سرعت جمع شد و جای آن با دیسهای غذا پر شد. من و استاد و آقای طائریان، گوشه‌ای را گیر آوردیم و ایستاده غذایمان را خوردیم. می‌دانستم که آن دو تا روی آن را ندارند که از خودشان پذیرایی کنند و از طرفی گوشزدهای گاه و بی‌گاه فریدون و مرسده که از من می‌خواستند تا از استاد پذیرایی کنم، مرا از دیگران غافل کرد و تمام وقتم به پذیرایی از او و آقای طائریان گذشت. تا آخر شب مهمانها با ما بودند. دیر وقت بود که به تدریج خداحافظی کردند و رفتند.

پس از رفتن آن جمعیت، معدود مهمانهایی ماندند که خانواده آقای قدسی و محمود جزو آنها بودند. آقای طائریان زودتر از همه رفته بود، وقتی خانه را خالی از اغیار دیدم، خود را روی کاناپه انداختم و به مادر چون گفتم «اصلاً نمی‌توانم روی پا بایستم». مادر چون گفت «تو خسته‌ای. باید استراحت کنی». در سیمای تک‌تک مهمانهای باقی مانده آثار خستگی می‌دیدم. مرسده و شیده بیش از دیگران خسته شده بودند. آن دو در لباس بلند عروسی احساس آرامش نمی‌کردند. شب از نیمه گذشته بود که با مهمانهای باقیمانده همراه عروس، سوار اتومبیل شدیم و شیده و فریدون را تا خانه خاله همراهی کردیم. پس از رساندن شیده، فریدون می‌خواست همراه ما برگردد که مادر به او گفت باید در خانه پدر و مادر عروس بماند. و بقیه بازگشتیم خانواده آقای قدسی نیز ما را تنها گذاشتند و به خانه خودشان رفتند. ما مانده بودیم و خانه‌ای به هم ریخته و کثیف.

مرسده تغییر لباس داده بود و همراه سامان، مشغول جمع آوری ظرفها شده بود. من و مادر او را از کار معاف کردیم و خودمان به کار مشغول شدیم. استاد به کمک ما آمد و با محمود و مادر چون هر کدام کاری را به عهده گرفتند. از این که استاد چون دیگران در کارهای خانه کمک می کرد خنده مان گرفته بود. او در جواب پدر که می گفت او بنشیند و فقط نگاه کند، گفت «اگر این اجازه را به من ندهید، یقین می کنم که شما مرا از خود نمی دانید. گفته او باعث شد که دیگر پدر تعارف نکند و او با خیال راحت به جمع نظافت کنندگان پیوندد.

تا دو روز پس از مراسم عقدکنان هنوز احساس خستگی می کردیم و میلی به فعالیت نداشتیم. هنگامی که زوجهای جوان قصد سفر کردند، استاد توسط جمعی از اساتید دانشگاه تهران دعوت شد تا با آنها همسفر شده، از اصفهان دیدن کند. این دعوت استاد را خوشحال کرد و قرار شد سفر شمال به بعد موکول شود. روز حرکت مسافران هم خانه شلوغ شد. آنها با اتومبیل آقای ادیبی به راه افتادند، و استاد با اساتید دانشگاه به سمت اصفهان حرکت کرد.

یک هفته از سفر آنها گذشته بود. من بی حوصله و کسل شده بودم. مادر پیشنهاد کرد به دیدن بی بی خانم بروم. راه افتادم و به دیدار آنها شتافتم. ورده تا مرا دید اشک شوق در چشمانش جمع شد و در مقابل این که پرسیدم (چرا به من تلفن نمی کنی؟) گفت «پدر اجازه نمی دهد. او می گوید که شما خیلی کار دارید و فرصت صحبت با من را ندارید». بوسیدمش و گفتم «من همیشه برای صحبت کردن با تو وقت دارم».

مادر بزرگ ما را کنار خودش نشاند و بعد از تبریک، حالم را پرسید و از عروس و دامادها سؤال کرد. تمام وقایع عروسی را برایش تعریف کردم و گفتم که جای شما و ورده در آن جشن خالی بود؛ تعریفهای من خوشحالش کرد و تا آماده شدن غذا، خودم را با احد و ورده سرگرم کردم و به آنها قول دادم عصر آنها را برای گردش با خودم از خانه بیرون ببرم.

ظهر آقای طائریان به خانه آمد و از دیدارم شاد شد. ورده به او خیر داد که ما عصر به گردش می‌رویم. آقای طائریان با گفتن این که (بچه‌ها اذیت می‌کنند) می‌خواست ما را منصرف کند. اما وقتی تمایل خودم را اعلان کردم، سکوت کرد و گفت «بسیار خوب، با این شرط می‌روید که من شما را تا پارک برسانم و خودم هم شما را برگردانم». قبول کردم و عصر با بچه‌ها به پارک رفتم آقای طائریان ما را به پارک نزدیک نمایشگاه خودش برد و پس از آن که مطمئن شد ما آسوده هستیم به نمایشگاه رفت. من بچه‌ها را با انواع بازی سرگرم و از آنها مراقبت کردم. ورده نیز در مراقبت از احد کمکم کرد.

غروب آقای طائریان برای بازگرداندن ما باز آمد و همه صحیح و سالم سوار شدیم. احد با شیرین زبانی از بازی‌هایی که کرده بود برای پدرش تعریف کرد و چون خسته شده بود، در آغوشم به خواب رفت. من به بچه‌ها نگاه کردم و گفتم «احد خیلی زیباست، او شبیه مادرش شده؟» آقای طائریان نگاهم کرد و گفت «بله، او موها و سپیدی پوستش را از مادر به ارث برده». پرسیدم «شما نمی‌خواهید که بار دیگر ازدواج کنید؟» پرسید «شما کسی را برای من در نظر گرفته‌اید؟» گفتم «نه، اما فکر می‌کنم اگر ازدواج کنید برای بچه‌ها بهتر باشد. خودتان این طور فکر نمی‌کنید؟» خندید و گفت «چرا، اما مسئله این است که مادر آینده آنها باید مطابق میل خودشان باشد و آنها دوستش داشته باشند» و چون حیرت مرا دید گفت «چرا تعجب کردید؟ من این حق را به بچه‌هایم می‌دهم تا مادر آینده‌شان را انتخاب کنند». پرسیدم «و اگر چنین نکردند؟» خندید و گفت «آنقدر صبر می‌کنم تا بالاخره همسری پیدا کنم که آنها دوستش داشته باشند». گفتم «اما این درست نیست؛ آنها هنوز خیلی کوچکنند و نمی‌توانند درک کنند که چه کسی خوب یا بد است. شما انتخاب خودتان را بکنید و مطمئن باشید که آنها به همسران علاقه‌مند می‌شوند». بار دیگر خندید و گفت «من بچه‌هایم را خیلی خوب می‌شناسم. می‌دانم که آنها با بچه‌های

دیگر فرق دارند. آنها خیلی باهوش هستند و محبت هر کسی را به دل راه نمی دهند. تعجب می کنم که به شما دل بسته اند و محبت شما را به دل گرفته اند. آن شب عقدکنان وقتی از خانه شما بازگشتم می داتید احد به من چه گفت؟ پرسیدم «چه گفت؟» آقای طائریان نگاهی گذرا به من انداخت و گفت «احد از من پرسید - بابا عروسی خوب بود؟ گفتم بله خوب بود. بعد پرسید اگر من مریض نبودم می دانید چه کار می کردم؟ پرسیدم چه می کردی؟ گفت من از مینا می خواستم که مادرم بشود و لباس عروسی بپوشد و با تو به خانه بیاید. این حرف از یک بچه مثل او بعید می نمود.» پرسیدم «راستی راستی او این را گفت؟» خندید و گفت «دیدید که قبولش مشکل است؟ این دو تا بچه گاهی چنان صحبت می کنند که مرا هم متعجب می کنند.» پرسیدم «شما در مقابل به او چه گفتید؟ چه جور قانعش کردید؟» بار دیگر نگاهم کرد و گفت «قانعش نکردم، چون راه آن را نمی دانستم. فقط گفتم که مینا خانم هر دوی شما را دوست دارد و می خواهد دوست شما باشد، نه مادر شما. اما احد لبخندی زد و گفت - من می دانم که او مادرم می شود - و به خواب رفت.»

ورده خاموش و ساکت به خیابان نگاه می کرد. گفتم «من بچه ها را دوست دارم و دلم می خواهد که با آنها باشم؛ اما اگر بدانم این دیدارها آنها را به من وابسته می کند، ترجیح می دهم کمتر به دیدن آنها بیایم.» کلامم تکانی به ورده داد و نگاه التماس آمیزش را بر چهره ام دوخت و گفت «نه این کار را نکنید. من به شما قول می دهم که احد را قانع کنم و دیگر او به شما به چشم مادر نگاه نکند. پدر می داند که احد حرفهایم را گوش می کند. اینطور نیست پدر؟» آقای طائریان سخن او را تأیید کرد و من قول دادم که به دیدار خود ادامه دهم.

به خانه آنها که رسیدیم، می خواستم از آنها جدا شوم، اما احد دستش را به گردنم حلقه کرده بود و با گفتن مادر، مادر. أمّا، أمّا سرش را در سینه ام فرو کرده بود. تصمیم گرفتم او را در بسترش بخوابانم و بعد بروم.

ورده جلوتر دوید و در اتاق خوابشان را باز کرد و من احد را در بسترش گذاشتم و به او قول دادم که در کنارش می مانم. او دستم را در دست گرفت و به خواب رفت.

از آنها که جدا شدم، تصمیم گرفتم کمتر به دیدنشان بروم تا تدریجاً این محبت به سردی بگراید.

فصل ۳۴

برای گریز از تنهایی، بار دیگر به نمایشگاه آقای طائرینان رفتم؛ اما این بار تنها و بدون استاد.

دیدن تابلوهای نقاشی، جذبه‌ای در من برانگیخته بود. دفعه قبل که با استاد به دیدن آثار نقاشان بزرگ رفته بودم، نتوانستم به خوبی از آنها دیدن کنم. ولی این بار موفق شدم تا با خیال آسوده به تماشای آنها پردازم. آقای طائرینان که اشتیاق مرا برای بازدید مجدد تابلوها دید، بدون آن که همراهیم کند، اجازه داد تا در سکوت به تماشا پردازم.

یکی از تابلوها، بنایی قدیمی را نشان می‌داد با دهلیزهای تاریک و پیچ در پیچ. حس کردم که رابطه‌ای با این بنا دارم و قبلاً آن را در جایی دیده‌ام. بنا نه شبیه قصر بود و نه شبیه خانه. شاید به برجی متروک بیشتر شباهت داشت. اطراف برج تاریک بود و نور اندک ماه، آن را وهم‌انگیز ساخته

بود. اولین طاق با قوسی ضربی و خیلی طویل تا نزدیک برج ادامه داشت و آن را به صورت راهرویی سرپوشیده در آورده بود. گمان می‌کردم که اگر به آن دست بزنم، ستونهای گچ‌بری قدیمی‌اش، بر اثر تماس دستم ویران می‌شود. بادقت به یک ستون چشم دوختم و صورت دختری را که با چشمان باز و بی‌فروغش به تاریکی دشت نگاه می‌کرد تشخیص دادم. آنقدر محو تماشا شده بودم که گمان کردم چشمان دخترک نگاه از دشت برگرفته و به من می‌نگرد. گویی که از من می‌خواست تا مسافر آن برج مخروبه شوم. حس کردم که نسیم خنکی از دشت به جانب من می‌وزد و من خسته از راهی طولانی، به امید یافتن مأمنی برای استراحت بدانجا رسیده‌ام. خود را به زیر اولین طاقی رساندم و پایم سنگفرش دالان را حس کرد. خسته و فرسوده آن تاریکی را طی کردم و خود را به برج رساندم. هوا ساکن شده بود و دیگر هیچ نسیمی نمی‌وزید. دست پیش بردم تا در را بکوبم، اما با باز شدن در دستم در هوا بی‌حرکت ماند. باترس داخل شدم، درون برج تاریک و مخوف بود و هیچ نوری دیده نمی‌شد. صدا زدم (کسی اینجا نیست؟) پژواک صدایم در برج پیچید و در تاریکی چیزی از برابر صورتم چون باد گذشت. ترس بر وجودم غلبه کرده بود و این بار صدایم به التماس قرین شده بود. هنگامی که با ناامیدی فریاد کشد (کسی در اینجا نیست؟) صدای باز شدن دری را شنیدم و همزمان نور کم‌سوی فانوس کوچکی را دیدم. در نور فانوس، زنی را دیدم با اندامی بلند و باریک که موهای فرفری‌اش را روی شانه ریخته بود و لباس خوابی بلند بر تن داشت. گویی او را از خواب بیدار کرده باشم، او با فانوس به من نزدیک شد و هنگامی که رویه‌رویم قرار گرفت، آهسته پرسید (چه می‌خواهی؟) گفتم (مسافری هستم که از راه دور آمده‌ام و به دنبال سرپناهی می‌گردم) او به رویم لبخند زد و گفت (دنیالم بیا). به دنبال او حرکت کردم و با او وارد راهرو طویلی شدم که کف آن با آجرهایی یک دست مفروش شده بود. در دو طرفمان اتاقهایی بود با درهای کوتاه که هر

کدام با قفلی بزرگ بسته شده بودند. به انتها نرسیده، او در اتاق کوچکی را که شبیه درهای دیگر بود گشود و با دست اشاره کرد که داخل شوم. بوی نم و هوای راکد نفسم را بند آورده بود و ناگهان فانوس در دست آن زن خاموش شد. اما او به درون رفت و من در تاریکی فقط سپیدی پیراهنش را تشخیص می‌دادم. به من گفت (داخل شو و در را پشت سرت ببند). بی اختیار به دستورش عمل کردم و در را بستم. ناگهان موجی از هوای تازه به صورتم اصابت کرد و توانستم نفس بکشم. چشمم که به تاریکی عادت کرد او را دیدم در کنار پنجره‌ای کوچک که بیشتر شبیه یک دریچه بود، ایستادم. به طرفش رفتم. گمان کردم قبلاً او را در جایی دیده‌ام و با طرز نگاهش آشنا هستم. (در اینجا غذایی نیست تا برایت بیاورم اما می‌توانی تا روشن شدن آسمان اینجا بمانی، اما همین که خورشید طلوع کرد، باید اینجا را ترک کنی. لحن صدایش آرام، اما محکم بود. گفتم (گرسنه نیستم، همین که بتوانم قدری استراحت کنم کافی است). گفت (تو راهی طولانی طی کرده‌ای و خسته هستی، متأسفم که نمی‌توانم کار دیگری برایت انجام بدهم). گفتم (خودتان را ناراحت نکنید، همین که اجازه دادید شب را اینجا بمانم، ممنونم). لبخندی زد و به تختی چوبی و فرسوده اشاره کرد و گفت (اینجا می‌توانی استراحت کنی. کوله بارت را زمین بگذار و قرار بگیر). تازه متوجه شدم که کوله بارم را روی تخت گذاشتم و برای آن که بتوانم از هوای بیشتری استفاده کنم، خود را به دریچه نزدیکتر ساختم. نور ماه محوطه را روشن کرده بود و چشمم به گورهایی افتاد که به طور منظم در کنار هم قرار داشتند. از دیدن گور لرزه بر اندامم افتاد. آن زن متوجه شد و گفت (از چه می‌ترسی)؟ نگاهش کردم و پرسیدم (اینجا گورستان است؟) لبخندش را تکرار کرد و گفت (اینجا خانه آخر است. همه مسافران وقتی خسته می‌شوند به اینجا رو می‌آورند و استراحت می‌کنند. اینجا آسایشگاه ابدی است). حس کردم که قوایم تحلیل می‌رود و دست و پایم توان خود را از دست می‌دهد. گفتم (چقدر خسته‌ام. فکر

می‌کنم به خوابی طولانی احتیاج دارم). پرسید (دلت نمی‌خواهد که صبح طلوع خورشید را نگاه کنی و اولین انوار خورشید را که از ستیغ کوه تاییده می‌شود بینی؟) نگاهی دیگر به صحن گورستان انداختم و گفتم (من بارها طلوع خورشید را نگاه کرده‌ام. دیگر برایم جذبه‌ای ندارد. من هفده بهار را پشت سر گذاشته‌ام و فکر می‌کنم بهار هم دیگر لطف و زیبایی خودش را از دست داده). تبسمی کرد و گفت (اما هنوز جسم تو بوی بهار می‌دهد، برق چشمانت فانوس را خاموش کرد و تو با نور چشمت راه را شناختی. شانهای آن قدر توان دارند تا کوله بارت را تحمل کنند. دستهای هم می‌توانند سنگینی کودک شش ساله‌ای را تحمل کنند. به صدای ضربان قلبت گوش کن! او به تو می‌گوید که حاضر است سالها به این تپش ادامه دهد. این صدا زیبا نیست؟ در اتاقهای دیگر این آسایشگاه مسافرانی هستند که می‌خواهند به حیات ادامه بدهند اما نمی‌توانند و ما برای جلوگیری از فرار آنها به در اتاقشان قفلی بزرگ زده‌ایم. من به تو می‌گویم که از همین راه که آمده‌ای برگرد و به حیات ادامه بده. در اینجا جز حسرت و اندوه برای گذشته، چیز دیگری در انتظارت نیست. حالا تصمیم با خودت است که بمانی یا این که این راه را برگردی، اما بدان که تا پیش از تابش اولین نور خورشید باید اینجا را ترک کرده باشی).

او به سبکی باد اتاق را ترک کرد و مرا بین دوراهی رفتن و ماندن تنها گذاشت. لحظه‌ای ایستادم و گوش فرا دادم صداهای ضعیفی از انتهای دالان به گوش می‌رسید. کوله پشتی‌ام را برداشتم و از اتاق خارج شدم. از کنار هر در که می‌گذشتم، صدای التماسی را می‌شنیدم که تقاضای باز شدن در را می‌کرد. در میان تمام درهای قفل شده، چشمم به در نیمه بازی افتاد که برخلاف درهای دیگر قفلی نداشت. به آرامی از کنار آن گذشتم؛ اما بوی عطری که در آن هوای خفقان‌آور به مشام رسید، مرا از حرکت بازداشت و باعث شد تا گامی به عقب بردارم و از در نیمه باز نگاهی به درون آنجا بیاندازم. چشمم از چیزی که دید خیره شد. نگاهم به دختری

افتاد که در حال ریسه کردن گل‌های یاسی بود که به صورت تاجی در می‌آمد. او متوجه حضور من شد و نگاهش را بر چهره‌ام دوخت. توان حرکت نداشتیم. او به طرفم آمد. هنگامی که روبه‌رویم قرار گرفت، نگاهش را بر دیده‌ام دوخت و گفت (خوش آمدی! چرا داخل نمی‌شوی؟) از نگاهم تردید را خواند و گفت (اتاق من قفلی ندارد و هرگاه که بخواهی می‌توانی بروی. داخل شو!) او مرا تا نزدیک جایی که نشسته بود برد و کوله‌پشتی‌ام را گرفت و گفت (آسوده باش و قرار بگیر. مدت‌ها بود که به دنبال مصاحبی می‌گشتم. دوست داری تو هم نیم تاجی از این گل‌ها داشته باشی؟) بعد بدون آن که به انتظار پاسخ باشد، سبدی پر از گل‌های یاس مقابلم قرار داد و گفت (مشغول شو). گفتم (من تو را قبلاً دیده‌ام. تو همان کسی نیستی که چند بار به دیدنم آمدی؟) لبخندی زد و گفت (چرا، من همانم، و تو هم همان دختری هستی که قلب معبودم را تسخیر کردی). گفتم (اما تو اشتباه می‌کنی. قلب معبود تو در اختیار دیگری است). نگاهش را خشمگینانه به صورتم دوخت و گفت (من هرگز اشتباه نمی‌کنم. من و او همدیگر را دوست داشتیم و می‌خواستیم بعد از درسهایمان با هم ازدواج کنیم. داس مرگ مرا از او جدا کرد، اما عشق مانع از آن شد که من هم مثل دیگران در اتاق محبوس بشوم. من آزادم، چون هنوز عشق و علاقه‌ام را از دست نداده‌ام. زمانی که تو پا به اتاق گذاشتی، او تو را دید و خاطره من در وجودش زنده شد. تصمیم گرفتم او را خوشبخت کنم و با خوشبخت شدن او خودم آرام و قرار بگیرم. اما تو باعث شکنجه معبودم می‌شوی. کاری که من هیچ‌گاه قادر به انجامش نبودم. تو کارهایی می‌کنی که من هرگز نمی‌کردم؛ حتی اگر زنده بودم. تو او را زجر می‌دهی و کاری نمی‌کنی که خیال کند اگر من هم زنده می‌ماندم، همین رفتار را می‌کردم. تو با اعمال مرا هم خوار و کوچک کردی. چند بار خواستم تو را از این کارها بازدارم، نشد. اما وقتی نشد، تصمیم گرفتم نابودت کنم. چرا که وقتی زنده نباشی اسم مرا نابود نمی‌کنی و در ذهن

معبودم جاودانه خواهم ماند. تو به اینجا تعلق داری و باید اینجا بمانی. لحن محکم و قاطع او وجودم را لرزاند. خواستم بلند شوم اما توان نداشتم. او فهمید و پوزخندی به رویم زد و گفت (تو به اختیار خودت اینجا آمدی، اما رفتنت به اختیار تو نیست). فریاد زدم که (نه من باید برگردم. من باید تا پیش از طلوع آفتاب اینجا را ترک کرده باشم). اما او خندید و گفت (بیهوده فریاد نکن! هیچ کس صدایت را نخواهد شنید. آرام بگیر و به کارت ادامه بده). بار دیگر فریاد کشیدم و کمک خواستم. در اتاق گشوده شد و همان زن در مقابل در ظاهر شد و پرسید (تو چرا هنوز اینجا ای؟) گفتم (می خواهم بروم اما این دختر نمی گذارد). دختر بار دیگر با صدای بلند قهقهه سر داد و گفت (نه، او باید بماند. او اگر برود اسم مرا از صفحه ذهن معبودم پاک می کند). زن خود را به او رساند و در حالی که شانه های او را با شدت تکان می داد گفت (اما او باید برگردد. فراموش کردی که فرزندان من به او علاقه پیدا کرده اند و پسر من به او مادر می گوید؟ او باید برگردد چون امید فرزندان من است. و من به تو اجازه نمی دهم که او را پیش خودت نگه داری. این دختر اگرچه نام تو را از ذهن معبودت پاک خواهد کرد، اما در مقابل، باعث خواهد شد تا فرزندانم یاد مرا و اسم مرا فراموش نکنند. او با محبت به آنها، من را شاد می کند و من در این مکان دور از حیات، قرار و آرام می گیرم. خواهش می کنم او را رها کن و اجازه بده برگردد). اما دختر خونسرد نگاهش را از زن برگرفت و گفت (نه او باید بماند. من چند سال است که انتظار کشیده ام و به امید روزی بودم که معبودم را خوشبخت و سعادتمند بینم. با رفتن این دختر بار دیگر کارها و خطاهای گذشته تکرار می شود و روز و شب عشقم تاریک و غم افزا می شود. او نمی داند که با جسم و روح کاوه من چه می کند. این دختر در سینه قلبی ندارد تا به کودکان تو محبت کند). زن از روی تأسف سر تکان داد و گفت «تو اشتباه می کنی! من شاهد بودم که چگونه فرزندم را در آغوش خود خواب کرد و چگونه دستهای نوازشگرش را بر سر

دخترم کشید. من شاهد بودم که او چگونه دل غمگین فرزندانم را در شب تولد شاد کرد و آنها را سرگرم کرد. تو نمی توانی به من بقبولانی که او در سینه قلبی ندارد. بیا و به خاطر عطفوت مادری من هم که شده از خطای او چشم پوش و اجازه بده تا اناقت را ترک کند. تو می دانی که من هم چند سال است که انتظار می کشم. این که انتظار روزی خوشبختی همسرم را بینم و احساس کنم که خانواده ام از سعادت بهره مندند. من هم دلم می خواهد آرام و قرار بگیرم و آسوده به خواب بروم؛ اگر تو اجازه ترک این مکان رابه این دختر ندهی، هیچ کدامان قرار و آرام نخواهیم گرفت). گفتم (من کاوه را دوست دارم، همان طور که تو روزی دوستش داشتی. اما وقتی او عشق مرا نمی خواهد و دختر دیگری را انتخاب می کند، من چه کار باید بکنم؟ آیا توقع داری در مقابلش زانو بزنم و از او عشق گدایی کنم؟ من اگر مجبور بشوم اینجا بمانم هرگز تن به این کار نخواهم داد). نگاه پرشورش را به صورتم دوخت و گفت (تو دروغ می گویی. تو هرگز او را صادقانه دوست نداشته ای. عشق برای تو بازیچه ای است که هر روز به دست کسی می سپاری. یک روز کاوه؛ روز دیگر استاد هندی! تو عشق را وسیله ای کرده ای برای آزار رساندن به او. نه، تو حق نداری از اینجا خارج بشوی. وقتی تو نباشی او سعادت مند می شود؛ من می دانم). گفتم (تو اشتباه می کنی. من می گویم که حتی اگر گفته های تو حقیقت داشته باشند و واقعاً او دوستم داشته باشد، با مرگ من ضربه ای جبران ناپذیر به او وارد می کنی. مرگ تو باعث شد که او موجودی خشن و عصبانی بشود. اما مرگ من او را به کلی نابود خواهد کرد. من اگرچه او را می رنجانم، اما می داند و می بیند که زنده ام و نفس می کشم. او می تواند مرا آن طور که دوست دارد تربیت کند. من به او امید روزهای روشن می دهم. او از مبارزه با من لذت می برد. نمی بینی که هر زمان ما با همدیگر روبه رو می شویم یا هم مجادله می کنیم؟ کاوه از دختران مطیع و تسلیم خوشش نمی آید. اگر تو زنده بودی و دختری مطیع و سربه راه می شدی، مطمئنم

که عشق او را به زودی از دست می‌دادی. او اگر مرا می‌خواهد، تنها به خاطر این است که من زود در مقابل اراده‌اش تسلیم نمی‌شوم. تو اگر حقیقتاً او را دوست داری باید بگذاری تا من برگردم و به مبارزه‌ام ادامه بدهم. من گاوه را به دست خواهم آورد؛ اما نه با التماس و اطاعت و تسلیم شدن محض، بلکه کاری خواهم کرد تا یقین کند که مرا در مبارزه شکست داده. منظورم را می‌فهمی؟) نگاه تردید آمیزش را به صورتم دوخت و پرسید (راستی راستی قصد شکنجه او را نداری و نمی‌خواهی عشق او را مضحکه کنی؟) خندیدم و گفتم (من بدون عشق او زنده نخواهم ماند). دختر سر به زیر انداخت و با دست به در اشاره کرد که خارج شوم. بلند شدم و آن زن کوله پشتی‌ام را برداشتم و به دستم داد و با گفتن (زندگی زیباست، با محبت به دیگران زیباترش کن) در را پشت سرم بست.

از صدای بسته شدن آن به خود آمدم. آقای طائریان با فنجانی چای به طرفم آمد و پرسید «در این تابلو چه چیز خاصی وجود دارد که شما را مجذوب خودش کرده؟ یک ساعتی است که ساکت و بی‌حرکت مقابل این تابلو ایستاده‌اید و نگاه می‌کنید». به صورتم لبخندی زدم و گفتم «این تابلو امید به زندگی را در من قوت می‌بخشد و احساس می‌کنم که به حیات و این جهان بستگی خاصی دارم». لبخندی زد و گفت «اگر این تابلو - ابدیت - این طور شما را مجذوب کرده پس در مقابل این تابلو چه خواهید شد؟». با انگشت به تابلویی اشاره کرد که سراسر طبیعت بود. گفتم «در آن غرق می‌شوم و از لحظه به لحظه آن لذت می‌برم». قهقهه خندید و گفت «باید هم چنین بکنید. از دختری شاد مثل شما انتظار دیگری نمی‌توان داشت».

به خانه که بازگشتم، تصمیم نهایی خودم را گرفته بودم. می‌بایست به جای مبارزه با گاوه، با یهوا نبرد می‌کردم و او را از صحنه خارج می‌کردم.

عشق و محبت آقای قدسی نمی‌بایست زیر فشار تردیدها و دودلیها مدفون شود. به اتاقم که رفتم، صدای او را شنیدم که درس می‌داد. لحظه‌ای به آهنگ صدایش گوش سپردم و آنگاه تغییر لباس دادم و پایین رفتم. مادر در آشپزخانه بود و مشغول تهیه غذا. خودم را روی صندلی رها کردم و گفتم «می‌دانی مادر، من باید برای تابستانم برنامه‌ریزی کنم. خیال دارم درس بخوانم». نگاهش را به صورتم دوخت و گفت «تو تازه از درس خواندن فارغ شده‌ای؛ بگذار مغزت کمی استراحت کند». خندیدم و گفتم «برای استراحت مغز فرصت کافی وجود دارد. زمانی که به خواب ابدی بروم، مغزم هم استراحت خواهد کرد». با بهت به صورتم زل زد و پرسید «این چه حرفی است؟ باز هم به کلمات زده و حرفهای بی‌سروته می‌زنی». گفتم «اتفاقاً خیلی هم هوشیارم و می‌دانم که چه می‌گویم. اگر اجازه بدهید می‌خواهم در طول تابستان درس بخوانم و با تجدیدیهای کلاس ششم امتحان بدهم. شاید مرفق شدم که همین تابستان دیپلم بگیرم و مهرماه با مرسده و کامران راهی بشوم». مادر خندید و گفت «رفتن به هندوستان تو را وسوسه کرده و صبر و شکیباییت را از بین برده. اگر می‌دانی که می‌توانی موفق بشوی من حرفی ندارم. هر کار که لازم است بکن». بلند شدم و صورتش را بوسیدم و گفتم «برای شروع باید از آقای قدسی خواهش کنم، تا به من درس بدهد». مادر گفت «او تازگی چند تا شاگرد گرفته، تو هم می‌توانی با آنها درس بخوانی». گفتم می‌دانم، صدای آنها را از اتاق شنیدم. شما از آقای قدسی خواهش می‌کنید یا خودم این کار را بکنم». مادر شانه بالا انداخت و گفت «فرقی نمی‌کند، بهتر است خودت این تقاضا را بکنی. دلم نمی‌خواهد در معذورات اخلاقی قرار بگیرد. اگر نخواهد، با تو آسانتر صحبت می‌کند تا با من». قبول کردم و برگشتم بالا. می‌خواستم ببینم که آیاتدریس به پایان رسیده یا نه. صدایی نمی‌آمد. با اطمینان از پایان کارش، شماره خانه‌شان را گرفتم. شکوه خانم گوشی را برداشت.

پس از سلام و احوالپرسی پرسیدم «آقای قدسی منزل است؟» پرسید «منظورت کاوه است؟» گفتم «بله گفت «بله هست، چند لحظه صبر کن تا صدایش کنم».

قلبم تندوتند می زد. وقتی گفت (بله بفرمایید)، لحظه‌ای مکث کردم تا توانستم سلام کنم. به سلامم پاسخی گرم داد و حالم را پرسید و اضافه کرد «چه کاری می توانم برایت انجام بدهم». گفتم «می خواستم بدانم شما حاضرید به من درس بدهید؟» خندید و گفت «این کار را که یک سال است انجام می دهم». گفتم «می دانم، می خواستم بدانم حاضرید تابستان هم به من درس بدهید؟» بار دیگر خندید و گفت «منظورت را درک کرده بودم. می خواهی خصوصی درس بگیری یا با دیگران؟» گفتم «هر طور که شما صلاح بدانید». گفت «بلند شو بیا اینجا تا با هم صحبت کنیم. تنهایی؟» گفتم «نه» گفت «اجازه بگیر و بیا، حضوری بهتر می شود صحبت کرد. قبول کردم و گوشی را گذاشتم. وقتی به مادر گفتم، گفت «برو! در ضمن سؤال کن که برای هر درس چقدر باید پول پردازی».

زنگ خانه شان را که فشردم، خودش در را باز کرد و مرا به اتاق پذیرایی هدایت کرد. شکوه خانم به استقبال آمد و بوسه‌ای گرم و صمیمی بر گونه‌ام نواخت و پرسید «تنها شده‌ای؟» گفتم «بله، همه رفته‌اند و من مانده‌ام». کنارم نشست و پرسید «استاد هم نیامده؟» گفتم «شاید فردا پیدایش شود». لبخندی زد و گفت «پس، فردا از تنهایی در می آیی و باز هم برنامه‌ات را ادامه می دهی». گفتم «فکر نمی کنم که دیگر فرصت گرداندن او را پیدا کنم؛ چون تصمیم گرفته‌ام درس بخوانم و اگر خدا بخواهد شهریور ماه امتحان بدهم، شاید توانستم همین امسال دیپلم را بگیرم». خوشحال شد و با گفتن (حتماً موفق می شوی) از کنارم بلند شد.

آقای قدسی پرسید «استاد کی خیال رفتن دارد؟» نگاهش کردم و گفتم نمی دانم». پوزخندی زد و گفت «شاید تا شهریور بماند و بعد همگی با هم راهی بشوید» من نیز در جواب، پوزخندی زدم و گفتم «شاید چنین

کند. جدی شد و گفت «حالا تصمیمتان جدی است؟» گفتم «در چه مورد؟» گفت «در مورد کاری که برای آن آمدید؟» متوجه خودم شدم و گفتم «هان! بله، تصمیم کاملاً جدی است. می‌خواهم درس بخوانم.» پرسید «خوب، چه درسهایی را انتخاب کرده‌اید.» خندیدم و گفتم «تمام درسها را. البته اگر گران تمام نشود و شما هم فرصت داشته باشید.» گفت «من وقت کافی برای درسهای ریاضیات دارم. اما حفظ کردنیها را باید خودتان بخوانید. البته اگر مشکلی پیش آمد، برایتان رفع می‌کنم. قبول می‌کنید؟» قبول کردم.

شکوه خانم شربت خنکی برایم آورد و اجازه خواست تا برای تهیه غذا برود. وقتی او ما را تنها گذاشت، آقای قدسی به شربت اشاره کرد و گفت «بفرمایید تا گرم نشده. بعد هم با من بیایید بالا تا ساعتی درس را تنظیم کنیم.» شربتم را نوشیدم و به دنبال او حرکت کردم. آقای قدسی در اتاقش را گشود و با دست اشاره کرد تا داخل شوم. اولین باری بود که پا به اتاق او می‌گذاشتم. از تخت خواب اثری نبود. به جای آن یک میز گرد نسبتاً بزرگ با شش صندل دیده می‌شد. او یکی از صندلیها را تعارفم کرد و من نشستم. از جایی که نشسته بودم، به خوبی اتاقم را می‌دیدم. نیمی از کمد لباس و میز تحریر دیده می‌شد.

آقای قدسی یک برگ کاغذ از لای دفتر در آورد و روبه‌رویم قرار داد و گفت «این برنامه ماست ببینید.» برنامه را برداشتم و نگاهی به ساعتیهای درسی انداختم و گفتم «خوب است.» او کنارم نشست و گفت «در فاصله این ساعتها، اگر اشکالی داشتی می‌توانی بررسی. تاریخ و جغرافیا که سخت نیست؛ اما طبیعی را باید با جدیت بیشتری بخوانی.» گفتم «بله، می‌دانم. خوشبختانه مرسده و استاد هستند و می‌توانم تا آنها نرفته‌اند رفع اشکال کنم.» اسم استاد را بی‌اراده و بدون غرض بر زبان آورده بودم. اما آقای قدسی عصبانی شد و گفت «با وجود استاد، نیازی به من نیست. او می‌تواند شما را درس بدهد.» گفتم «او استاد ادبیات است.» گفت «پس

زحمت دروس ادبیات شما با او خواهد بود و مرسله خانم هم در
 درسهای دیگر کمکتان می‌کند». گفتم «اگر برایتان اشکال دارد، لطفاً با
 صراحت بگویید و خودتان را ناراحت نکنید. من نمی‌خواهم به شما
 تحمیل بشوم».

با گفتن (بس کنید)، مرا ساکت کرد. بعد بلند شد و کنار پنجره ایستاد و
 لحظه‌ای درنگ کرد. وقتی به طرفم برگشت، پرسید «از چه روزی شروع
 می‌کنید؟» گفتم «هر روزی که شما بگویید» گفت «من هر روز کلاس دارم.
 می‌توانید بیایید».

من هم اعلان آمادگی کردم و او مقداری جزوه مقابلم گذاشت و گفت
 «نگاهی به این جزوه‌ها بیندازید. اینها مقدمه‌های سال ششم هستند». به
 جزوه‌ها نگاه کردم و گفتم «مشکل نیستند». نفس راحتی کشید و گفت
 «بسیار خوب، پس شما از فردا با دیگران در درس شرکت می‌کنید. ما در
 دو جلسه گذشته، فقط مقدمات را خوانده‌ایم. خوشبختانه شما آمادگی
 دارید که از ادامه درس شروع کنید. اما برای این که هم خیال من و هم
 خیال شما راحت باشد، این جزوه‌ها را با خودتان ببرید و امشب نگاهی به
 آنها بیندازید تا با آمادگی کامل کارمان شروع کنیم». جزوه‌ها را برداشتم و
 بلند شدم و در ضمن پرسیدم «من برای هر درس چقدر باید بپردازم؟»
 نگاه غضب‌آلودش را بر صورتم دوخت و گفت «من می‌دانم و پدرتان.
 شما در این کار دخالت نکنید». از پله‌ها که پایین می‌رفتم گفتم «ساعت
 کلاس را فراموش کردم». گفت «روی برنامه نوشته شده». گفتم «پس
 امشب منتظر پدرم باشید». گفت «متأسفم، من امشب نیستم. چه اصراری
 داری که همین امشب مسئله حق‌التدریس را تعیین کنی؟» خندیدم و گفتم
 «دلم می‌خواهد با خیال راحت و کاملاً جدی سر کلاس حاضر شوم و به
 قول بچه‌ها نخودی نباشم». او هم خندید و گفت «نگران نباش، تو نخودی
 نیستی. فردا می‌بینمت».

از خانه کاوه خارج شدم و نفس راحتی کشیدم و با خود عهد کردم که

باید جدیت نشان دهم، تا بتوانم همپای دیگران پیش بروم. وقتی به مادر گفتم که او خودش با پدر در مورد پول صحبت می‌کند، لبخندی زد و گفت «من می‌دانم که او تو را مهمان می‌کند و از ما پول نمی‌گیرد».

همان شب جزوه‌ها را خواندم و کتابهای مرسده را از محبس کتابخانه خارج کردم تا از آنها استفاده کنم. صبح زود از خواب بیدار شدم. مادر پرسید «چرا این قدر زود بلند شده‌ای؟» گفتم «می‌خواهم زودتر کارهای خانه را انجام بدهم تا وقتی می‌روم شما کاری نداشته باشید». خندید و گفت «ممنونم عزیزم! لازم نیست خودت را به زحمت بیندازی. تو فقط به درست فکر کن و سعی کن از درس دادن آقای قدسی بهترین استفاده را بگیری. من می‌توانم از عهده کارهای خانه بر بیایم؛ فکر مرا نکن».

با این حال، تمام کارها را انجام دادم و زمانی که خودم را آماده رفتن به کلاس کردم، هنوز وقت کافی داشتم. مادر به اتاق آمد و گفت «به شکوه خانم بگو که زودتر آماده بشود». پرسیدم «جایی می‌خواهید بروید؟» مادر پشت لباسم را صاف کرد و گفت «با هم می‌رویم کمی خرید کنیم و تا ظهر برمی‌گردیم». دفتر و جزوه‌هایم را برداشتم و از خانه خارج شدم.

در نیمه باز بود. شکوه خانم را در آشپزخانه دیدم و پیغام مادر را به او رساندم. شکوه خانم گفت که کاری ندارد و به زودی می‌رود سپس مرا به جای دعوت کرد. تشکر کردم و پرسیدم «آقای قدسی نیستند؟» به اتاق بالا اشاره کرد و گفت «چرا، منتظر شاگردانش است». گفتم «با اجازه‌تان می‌روم بالا». گفت «برو دخترم، برو».

من اولین نفری بودم که وارد شدم. آقای قدسی در مقابل هر صندلی جزوه‌ای را می‌گذاشت. وقتی من وارد شدم و سلام کردم؛ جواب سلامم را داد و گفت «شاگرد ساعی من وقت شناس هم هست. بفرمایید بنشینید تا دیگران هم برسند. جای میل داری؟» گفتم «نه، متشکرم» پرسید «جزوه‌ها را خواندی؟» گفتم «بله». گفت «اشکالی نداری؟» سرم بر طرفین حرکت کرد که (نه). از یکی از آن جزوه‌ها را در اختیارم گذاشت و گفت «تا

دیگران برسند، نگاهی به اینها بینداز». جزوه فیزیک بود و درس آن برایم تازگی داشت. قدری برایم توضیح داد و بی اختیار درس را شروع کرد. با ورود دیگر شاگردان، از سخن باز ایستاد. چهار پسر و دو دختر در کلاس حاضر شدند. یکی از دختران توالی کم رنگی کرده بود که از کارش خوشم نیامد. حدس زدم برای وقت گذرانی آمده است. آقای قدسی بلافاصله درس را شروع کرد و با وسواس خاصی آن را به پایان رساند. او چندین بار تکرار کرد که اگر اشکالی داریم پرسیم تا آن را رفع کند. سؤالاتی که آنها مطرح می کردند، برایم جالب بود و مرا آگاه تر می ساخت. وقتی کلاس به پایان رسید، همگی به پا خاستیم، او با دست به من اشاره کرد که بنشینم، اما بقیه را بدرقه کرد.

هنگامی که به اتاق برگشت در یک سینی دو تا فنجان چای با خودش آورد و پرسید «خسته شدی؟» گفتم «نه». گفت «من که خیلی خسته ام». از میز کنار پنجره سیگار در آورد و روشن کرد و گفت «چایت را بخور». نوشیدن چای مختصر خستگی ام را برطرف کرد. آقای قدسی هم چایش را نوشید و سینی را روی میز کنار پنجره گذاشت و گفت «باید برای تو توضیحات بیشتری بدهم تا از کلاس عقب نمانی. شاگردان دیگر این درسها برایشان تکراری است؛ اما برای تو مسئله فرق می کند. تو باید از ابتدا یاد بگیری». گفتم «اما شما خسته اید. من می توانم...» نگذاشت ادامه دهم. گفت «خسته نیستم. به جای حرف بهتر است نمونه ای از سؤالات را که بهتان دادم در مقابل خودم حل کنید تا یقین کنم که درس را خوب یاد گرفته اید». او یکی از سؤالات را نشانم داد و گفت «تا تو این را حل کنی، من برمی گردم». سینی را برداشت و پایین رفت. سؤال را حل کردم، اما ترس درست یا غلط بودنش را داشتم. وقتی به اتاق بازگشت، مجدداً سیگار روشن کرد و پرسید «حل کردی؟» کاغذ را مقابلش گذاشتم. نگاهی به آن انداخت و لبخندی بر لبش نقش بست و با گفتن (آفرین) خوشحالم کرد. گفت «اگر همین طور پیش بروی، قول می دهم که

شهریور ماه دیپلمت را بگیری و با خیال راحت راهی بشوی». گفتم «مثل این که شما بیش از دیگران مایلید که من از ایران بروم». نگاهش را به صورتم دوخت و پرسید «مگر برای رفتن نیست که این قدر عجله داری و می خواهی دیپلمت را زودتر بگیری؟» گفتم نه، برای رفتن نیست. می خواستم تابستان بی کار نمانم. به همین دلیل بود که ...» حرفم را قطع کرد و گفت «اما رفتن تو به این بستگی دارد که در ایران دیپلم بگیری و بعد راهی بشوی». گفتم «بله، قرار این هست؛ اما برای رفتن اجباری در میان نیست». پرسید «یعنی خودت تمایلی به رفتن نداری؟» گفتم «هنوز برنامه ای ندارم و نمی دانم می خواهم چه کار کنم». خندید و گفت «من می دانم؛ می خواهی برایت بگویم؟ تو در شهریور ماه دیپلمت را می گیری و بعد از آن با افراد دیگر خانواده راهی هندوستان می شوی. اما قبل از رفتن به دعوت استاد لیک می گویی و با عنوان همسری استاد محمود کمال راهی می شوی». قاه قاه خندیدم و گفتم «رؤیای بدی نیست، شاید همین طور بشود که شما تصور می کنید». جزوه هایم را جمع کردم و بلند شدم. گفتم «می دانم که همین کار را می کنی. روی تو با کتی شرط بسته ام و خوشحالم که از همین حالا برد با من است». متعجب شدم. پرسیدم «می شود بگویید که چه شرطی با کتی بسته اید؟» کنار پنجره ایستاد و به اتاقم چشم دوخت و گفت «کتی ایمان به این دارد که شما مرا تنها نمی گذارید و نمی روید؛ اما من با او شرط بسته ام که شما این کار را می کنید». گفتم «چرا نباید شما را تنها بگذارم؟ در صورتی که شما چه من باشم و چه نباشم، با نامزدتان ازدواج می کنید. دوست دارید من حتماً در جشن عروسیتان شرکت کنم؟» نگاهش را از پنجره برگرفت و گفت «روزی شما گفتید که در خواب دیدید من و شما روی قله ای ایستاده ایم و به مردمی که در دامنه رفت و آمد می کنند نگاه می کنیم. به خاطر می آورید؟» گفتم «بله، به خاطر می آورم». گفت «و من هر شب در خواب می بینم که هنوز هم من و شما روی قله ایستاده ایم و من به شما می گویم

که نگاه کن و مردم را ببین. نیمی از مردمی که در دامنه در حرکت هستند، افرادی هستند که به وجود من و تو نیاز دارند. آنها انسانهایی هستند که باید من و تو راهشان را روشن کنیم و برای رسیدن به هدف کمکشان کنیم. و شما در خواب به من لبخند می‌زنید و حرفم را تأیید می‌کنید؛ اما وقتی چشم باز می‌کنم، چشمم به کرکره‌ای می‌افتد که برگهای زرد و سرخ پاییزی، آن را پوشانده و با خود می‌گویم هیئات که همه چیز فقط در رؤیا زیباست. پاییز کرکره‌تان مرا مأیوس می‌کند و من به این امید عبث می‌خندم». گفتم «شما به من نیازی ندارید. خودتان به کارت‌تان ادامه می‌دهید، همان‌طور که سالهای گذشته انجام دادید».

آه بلندی کشید و گفت «بله، ادامه می‌دهم؛ من به این کار عادت کرده‌ام. خوب، ظهرتان به خیر». و اوتا آستانه در اتاق بدرقه‌ام کرد و من به تنهایی از خانه خارج شدم.

فصل ۳۵

استاد، زودتر از دیگران از سفر بازگشت و از اصفهان برایم ره آورد آورد. ره آورد او، لباس قلمکار و زیبایی بود. من بدون تعارف از او خواستم تا در درس زیست‌شناسی کمک کند و او قبول کرد. صبحها از کلاس آقای قدسی استفاده می‌کردم و غروب استاد کمک می‌کرد. با رسیدن مسافران، فریدون و سامان راهنمایی استاد را به عهده گرفتند و غالباً آنها به طور دسته‌جمعی استاد را برای بازدید از مناطق دیدنی می‌بردند. شب هنگام استاد به اتاقم می‌آمد و تا نیمه‌های شب، کار تدریس را ادامه می‌داد. برنامه‌های فشرده و سنگین داشتم، اما برای آن که از دیگران عقب نمانم، تحمل می‌کردم. صبحها با خستگی از خواب بیدار می‌شدم و سر کلاس غالباً خمیازه می‌کشیدم.

در یکی از همین جلسات وقتی شاگردان برای خروج بلند شدند، من

نشستم؛ چون یارای ایستادن نداشتم. آقای قدسی آنها را بدرقه کرد و به گمان این که من اشکال درسی دارم با شربتی خنک بالا آمد. من سرم را روی میز گذاشته بودم تا از سوزش چشمم کاسته شود. وقتی وارد شد و مرا در آن حال دید، سینی را روی میز گذاشت و آرام صدایم کرد. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. پرسید «خسته‌ای؟» گفتم «آن قدر که توان راه رفتن ندارم. دلم می‌خواهد فقط بخوابم و هیچ کس صدایم نکند. نه آب می‌خواهم و نه غذا؛ فقط دوست دارم بخوابم». روبه‌رویم نشست و گفت «می‌خواهی کلاس را تعطیل کنی؟» دستم را به علامت نه تکان دادم و گفتم «حالا که شروع کرده‌ام باید تمام کنم». گفت «پس شب را استراحت کن». گفتم «نمی‌شود. استاد هم مثل شما سخت‌گیر است و اهمال را قبول نمی‌کند». لیوان شربت را به دستم داد و گفت «من هم عقیده دارم حالا که شروع کرده‌ای تمامش کنی. اما اگر می‌بینی به سلامتی ات صدمه می‌زند باید رهایش کنی». بلند شدم و گفتم «نه می‌توانم تحمل کنم». تا جلو در آمد و با گفتن (موفق باشی) بدرقه‌ام کرد.

شب استاد در اتاقم بود و داشت به من درس جدید می‌داد که صدای آقای قدسی را شنیدم. کنار پنجره آمدم و گفتم «بله» گفت «دیر وقت است و باید استراحت کنی». گفتم «می‌دانم، اما دیگر چیزی نمانده تمام شود». گفت «سعی کن زود تمامش کنی» و از کنار پنجره دور شد. استاد گفت «او برای شما دلسوزی می‌کند و حق هم دارد. شما بیش از اندازه خسته شده‌اید. باید استراحت کنید». خمیازه‌ای کشیدم و گفتم «شما و آقای قدسی هم خسته شده‌اید؛ من نمی‌دانم چطور از شما تشکر بکنم» خندید و گفت «مینا خانم من به شب بیداری عادت دارم و به همین دلیل هم شما را بیدار نگه می‌داشتم. قول می‌دهم از فردا شب زودتر درس را شروع کنم و زودتر هم تمامش کنم. هیچ دلم نمی‌خواهد آقای قدسی را از خود رنجیده خاطر کنم».

استاد طبق قولی که داد، از شب بعد زود درس را شروع کرد و ساعت

دوازده آن را به پایان رساند و من با آرامش به خواب رفتم. صبح با صدای زنگ تلفن بیدار شدم و پس از دقیقه‌ای مادر با زدن روی شاسی تلفن به من اطلاع داد که با من کار دارند. گوشی را که برداشتم، صدای آقای قدسی را شناختم، صبح به خیر گفتم و پیشنهاد کرد تا زودتر از شاگردان دیگر در کلاس حاضر شوم تا از وقت بیشتر استفاده کنم. قبول کردم و صبحانه‌ام را با عجله خوردم و عازم شدم.

آقای قدسی گفت «دیشب فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که کار درست این است که به جای این که شما شب بیداری کنید، بهتر است صبحها زودتر بیدار شوید و در هوای خنک صبح درس بخوانید». گفتم «در این صورت آرامش شما به هم می‌خورد و شما خسته می‌شوید». خندید و گفت «من خسته نمی‌شوم، چون شبها من هم مجبورم پا به پای شما بیدار بنشینم و شب‌زنده‌داری کنم». پرسیدم «نور چراغ اتاق من مزاحم شماست؟» خندید و گفت «نه، نور چراغ مزاحم نیست، حضور استاد در اتاق شما مزاحمت ایجاد می‌کند و به من اجازه خوابیدن نمی‌دهد». گفتم «اما او...» سختم را قطع کرد و گفت «می‌دانم که مرد خوب و پاک نیتی است. اما من به این که او با شما صحبت می‌کند و مجبورم تنها به نجوای شما دو نفر گوش کنم حسادت می‌کنم. حالا منظورم را متوجه شدید؟» خواستم لب باز کنم که به جزوه‌ها اشاره کرد و با گفتن (دیگر بس است) درس را شروع کرد.

هنگامی که شاگردان دیگر آمدند، من درس آن روز را به پایان رسانده بودم و تکرار آن موجب شد تا به طور کامل آن را یاد بگیرم. این شیوه را پسندیدم و از آن روز به بعد به همین صورت ادامه دادیم.

اواخر مرداد، استاد به شمال و سپس به استان خراسان مسافرت کرد و هنگامی که بازگشت خودش را برای رفتن از ایران آماده کرد. مرسده برای این که مانع درس خواندن من نشود اکثر وقتش را با خانواده ادیبی می‌گذراند و با فامیل آنها معاشرت می‌کرد.

شبی که استاد فردای آن حرکت می کرد، مادر به افتخار او یک مهمانی ترتیب داد و از دوستان و اقوام نزدیک دعوت کرد. آن شب من لباس قلمکارم را پوشیدم و در جمع مهمانها حضور پیدا کردم. استاد با دیده تحسین مرا نگرست و لب به تعریف گشود. گفتم «اگر من زیبا شده‌ام، به دلیل لباسی است که بر تن کرده‌ام» او سختم را نپذیرفت و با گفتن (شما در لباس ساده هم زیبا هستید) خشم آقای قدسی را برانگیخت. آقای قدسی از من درخواست آب کرد. از کارش خنده‌ام گرفت زیرا تنگ آب یخ روبه رویش بود. فهمیدم که مایل نیست به تمجید استاد گوش کنم. تنگ را برداشتم و برایش آب ریختم. یهدا با گفتن (عزیزم چشمت احتیاج به عینک دارد) او را از جا بلند کرد تا حداقل از شماتت یهدا دور شود.

سر میز شام، آقای قدسی از من پرسید «استاد چمدانش را بسته است؟» گفتم «بله، چطور مگر؟» پوزخندی زد و گفت «هیچ، می خواستم اگر این کار را نکرده کمکش کنم تا هرچه زودتر آماده شود. خندیدم و گفتم «شما خیلی به استاد حسادت می کنید؟» خشمش را فرو خورد و گفت «نه، حسادت نمی کنم. از بس شاهد و ناظر تعریف و تمجید دیگران بودم خسته شده‌ام». گفتم «برای این که شما هم از قافله عقب نمانید همین کار را بکنید. آن وقت می بینید که خستگیتان برطرف می شود». گفت «من زبان چاپلوسی ندارم و نمی توانم مثل دیگران تملق بگویم. این را باید در این مدت دانسته باشی». گفتم «بله، می دانم. این را هم فهمیده‌ام که هرگز از زبان شما کلمه محبت آمیزی نخواهم شنید». پوزخندی زد و هیچ نگفت. هنگام خداحافظی با یادآوری (صبح زود بیاید) مرا از رفتن به فرودگاه منع کرد.

صبح همه اعضای خانواده، استاد را به فرودگاه رساندند و من با دفترها و جزوه‌هایم، راهی کلاس شدم. صدای پایم را که در کوچه شنید، سرش را از پنجره بیرون آورد و با گفتن (الآن در را باز می کنم) مرا از زدن زنگ راحت کرد. وقتی در را باز کرد، گفت «مطمئن نبودم که می آید».

گفتم «چرا؟» لبخندی زد و گفت «فکر می‌کردم که شاید بدرقه استاد را به کلاس درس ترجیح بدهید». گفتم «من می‌بایست با شما شرط می‌بستم. می‌دانید اگر این کار را کرده بودم برد با من بود؟» خندید و گفت «اشتباه نکنید؛ اگر بردو باختی باشد، تا به حال من برده‌ام و رقبای خودم را از صحنه خارج کرده‌ام. آن هم چه رقبایی!» نگاهش کردم. او سر به زیر انداخت و گفت «این طور نگاهم نکنید. بگذارید برای یک بار هم که شده گمان کنم که درست فکر کرده‌ام و واقعاً در این مبارزه پیروز شده‌ام». و چون سکوتم را دید، لبخندی زد و ادامه داد «متشکرم دختر خانم، حالا با آرامش خیال به درس‌مان می‌پردازیم».

با شروع شهریور ماه، من ساعتی استراحت نداشتم. کتابها و جزوه‌ها بود که مرور می‌کردم و کنار می‌گذاشتم. آقای قدسی اسم مرا در لیست امتحان دهندگان قرار داده بود و خودش با جدیت کار مرا دنبال می‌کرد. من هر روز مجبور بودم در جلسه امتحان حاضر شوم و با هر گروه از تجدیدیه‌ها امتحان بدهم. جلسه آخر که امتحان به پایان رسید، آقای قدسی جلو در حوزه امتحانات ایستاده بود و انتظارم را می‌کشید. گام‌هایم سست و دیدگانم پر خواب بود. او مرا تا خانه همراهی کرد و گفت «خسته نباشی! امشب می‌توانی راحت بخوابی». خمیازه‌ام را فرو خوردم و گفتم «فکر نمی‌کنم؛ چون فردا صبح مسافرها راهی می‌شوند. گفت «حق با شماست، اما اگر بتوانید نروید و توی خانه استراحت کنید بهتر است». کلام او همچون نجوا به گوشم رسید و من بی‌اختیار دیده برهم گذاشته به خواب رفتم.

با صدا و تکان آقای قدسی، تقریباً بیدار شدم. گفتم «متأسفم که بیدارت کردم، به خانه رسیده‌ایم و باید پیاده شویم». او مرا به دست مادر سپرد و من فقط توانستم خودم را به کاناپه برسانم و دراز کشیده به خواب روم.

از صدای مهمه بیدار شدم و مسافران را آماده حرکت دیدم. با عجله بلند شدم و پرسیدم «پروازتان تغییر کرده؟ مگر قرار نبود صبح حرکت کنید؟» مرسته صورتم را بوسید و گفت «خواهر عزیزم الآن فردا صبح است و تو از دیروز تا حالا خواب بودی». نگاهی به ساعت دیواری انداختم و گفته او را باور کردم. گفتم «صبر کنید تا من هم حاضر بشوم». اما فریدون مرا به کاناپه بازگرداند و گفت «نه، تو نباید بیایی. لازم است که باز هم استراحت کنی. ما همین جا خداحافظی می‌کنیم. اما فراموش نکن به محض این که نتیجه‌ات را گرفتی به ما زنگ بزن». صورتش را بوسیدم و به او اطمینان دادم. مرسته در حالی که در آغوشم می‌گرفت گفت «به خاطر همه چیز از تو ممنونم. من و سامان سعادت‌مان را به تو مدیونیم». من هم مرسته را در آغوش فشردم و گفتم «نه، شما سعادت‌تان را به خدا مدیونید، نه من. اگر خواست او نبود شما به هم نمی‌رسیدید». قول و قرارهای گذشته تکرار شد و من آنها را تا کنار در حیاط بدرقه کردم. سامان دستم را به گرمی فشرد و برایم آرزوی سعادت کرد.

هنگامی که اتومبیل‌های مسافران و مشایعت‌کنندگان از مقابل چشمانم دور شدند، خودم را تنها یافتم و از جدایی آنها به شدت و با صدای بلند گریستم. سرم به شدت درد می‌کرد. هنوز هم احساس خستگی می‌کردم.

برای اعلان نتایج، روزشماری کردم و زمانی که نتایج اعلان شد، جرأت رفتن به مدرسه و گرفتن نتیجه را نداشتم. اضطراب و نگرانی بر وجودم چنگ انداخته بود و بیم آن را داشتم که موفق نشده باشم. تصمیم گرفتم دیرتر از ساعت معمول حرکت کنم تا اگر موفق نشده باشم، از نگاه دیگران شرمسار نشوم. مادر هم نگران بود. سعی می‌کرد نگرانی‌اش را از من پوشیده دارد، اما او برعکس، عجله داشت تا زودتر به مدرسه بروم و از نتیجه باخبر شوم. وقتی عازم رفتن شدم، مادر دلداریم داد و گفت «اگر موفق نشده بودی، نباید به خودت غصه راه بدهی. تو تمام سعی و

کوشش را کردی. فرصت کافی نداشتی. فکر کن که این سه ماه را به کلاس تقویتی رفته بودی. به جایش برای سال تحصیلی آمادگی بهتری پیدا کرده‌ای».

با دلگرمی از گفته‌های مادر، به راه افتادم. مدرسه نسبتاً خلوت بود و معدود شاگردانی برای گرفتن نتیجه آمده بودند. اسامی قبول شدگان پشت پنجره نصب شده بود. به اسامی نگاه کردم. اسم خودم را ندیدم. گمان کردم چشمم خطا کرده است. مجدداً نگاه کردم، اشتباهی در کار نبود. گریه‌ام گرفت و همانجا از اندوه سر بر دیوار گذاشتم. اشکهایم بی‌محابا روی صورتم جاری شد.

با صدای آقای قدسی که نامم را صدا زد، اشکها را پاک کردم، اما از خجالت به صورتش نگاه نکردم. پرسید «چرا گریه می‌کنی؟» گفتم «متأسفم من...» نگذاشت ادامه دهم و در حالی که می‌خندید گفت «از چه چیز متأسفی؟ از این که قبول شده‌ای و من اولین کسی هستم که به تو تبریک می‌گویم». از شوق زبانم بند آمد. با انگشت به لیست اشاره کردم. منظورم را فهمید و گفت «بله نام تو در لیست نیست؛ چون همین الآن به ما اطلاع داده شد و فرصت پیدا نکردیم اسمت را وارد لیست کنیم.

اشکهایت را پاک کن و با من به دفتر بیا. خانم مدیر می‌خواهد به تو تبریک بگوید. از خوشحالی بار دیگر گریه کردم. آقای قدسی دست روی شانهم گذاشت و گفت «برو صورتت را بشور و بعد بیا دفتر. تو نتیجه زحمتهایت را تا چند دقیقه دیگر می‌بینی».

آب تختک، آرامشم را به من بازگرداند. هنگامی که وارد دفتر شدم، خانم مدیر در آغوشم کشید و قبولی‌ام را تبریک گفت. ریز نمراتم بسیار خوب بود. گمان نمی‌کردم با این نمرات قبول شده باشم. خانم مدیر از بابا خواست برایمان چای بیاورد و ضمن صرف چای گفت «امیدوارم روزی تو را در مقام دبیری در همین دبیرستان بینم و بتوانم از وجوت در کار آموزش استفاده کنم». نگاهی از حق شناسی به آنها کردم و گفتم «من

موفقیتم را مدیون شما و سایر دبیرانم هستم و امیدوارم لیاقت آن را پیدا کنم که به این کار پردازم». زمان خدا حافظی باز هم همدیگر را بوسیدیم و آنها برایم آرزوی موفقیت کردند.

آقای قدسی مرا همراهی کرد و با کشیدن نفسی بلند گفت «آخیش، راحت شدم. تو امروز خستگی ام را برطرف کردی. من بیش از هر زمان دیگر احساس خوشحالی و سعادت می‌کنم». گفتم «بله، جداً شما راحت شدید. چون دیگر مجبور نیستید سهل‌انگاریهای من را ندیده بگیرید و با جدائتان جنگ بکنید». قاه‌قاه خندید و گفت «اما دلم برایت تنگ می‌شود و جاییت در جلو بوفه خالی می‌ماند». گفتم «مسلماً هستند کسانی که جای مرا بگیرند. من از همین الآن می‌توانم مجسم کنم که مریم و ورده کنار بوفه ایستاده‌اند و پیراشکی می‌خورند». کمی از راه را با هم طی کرده بودیم. ناگهان ایستاد و گفت «تو مرا کجا می‌کشانی دختر! اتومبیل را توی مدرسه گذاشته‌ام و پای پیاده دنبال تو حرکت می‌کنم. چند دقیقه صبر کن الآن بر می‌گردم».

آقای قدسی راه رفته را دوباره بازگشت و من آرام آرام حرکت کردم. دلم می‌خواست هرچه زودتر به خانه می‌رسیدیم و این خبر را به مادر می‌دادم. از پیچ خیابان گذشته بودم که اتومبیل آقای قدسی نگه داشت و سوار شدم. گفتم «به قدری خوشحالی که نتوانستی چند دقیقه صبر کنی!» گفتم «فکر نمی‌کردم موفق شوم. گمان می‌کنم که خواب هستم و اینها را در خواب می‌بینم». نگاهم کرد و گفت «اما این خواب نیست و تو حاصل زحماتت را گرفتی. سه ماه تلاش بی‌وقفه و چشم‌پوشی از خواب و استراحت، باید چنین نتیجه‌ای هم داشته باشد. فراموش نکن که هر کسی مزد زحمتش را می‌گیرد». گفتم «اگر زحمت شما و استاد نبود من هرگز موفق نمی‌شدم. امیدوارم روزی بتوانم زحمات شما را جبران کنم». خندید و گفت «جبران کردی. تو با این موفقیت تمام خستگی ام را از بین بردی و من احساس می‌کنم که تابستانی پر بار را پشت سر گذاشته‌ام».

قبولی هر شاگردی برای دبیرش بهترین پاداش است و من خوشحالم که زحماتم بدون پاداش نماند». او مقابل یک کافه قنادی نگه داشت و پیاده شد. وقتی بازگشت جعبه‌ای شیرینی به دستم داد و گفت «این را ببر خانه و به مادر از طرف من هم تبریک بگو». گفتم «شما مرا شرمند می‌کنید. می‌دانم که باید برای شما و برای قدردانی از شما هدیه‌ای بخرم، اما...» حرفم را قطع کرد و گفت «من به هدیه احتیاج ندارم و از تعارف هم خوشم نمی‌آید. یک روز به تو گفتم که باید هدفت را دنبال کنی تا به نتیجه برسی. امروز به قسمتی از آن دست پیدا کردی. فراموش نکن که راه هنوز به پایان نرسیده و تو باز هم باید به تلاشت ادامه بدهی. ده روز دیگر به باز شدن مدارس مانده. این ده روز را کاملاً استراحت کن. اما از روز اول مهر تو هم باید مثل دیگران به درس خواندن ادامه بدهی و خودت را برای ورود به دانشگاه آماده کنی. من سعی می‌کنم در هر فرصتی کمکت کنم. اما باید برای ورود به دانشگاه از وجود افراد باتجربه استفاده کنی و از کتابهایی که در اختیار می‌گذارند، حداکثر استفاده را ببری. فکر نکن که چون دیگر من دبیرت نیستم و تو هم شاگرد من نیستی، از دست من فرار کرده‌ای، نه! برعکس؛ من بیش از هر زمان دیگر تو را کنترل می‌کنم و باید به من جواب پس بدهی. متوجه شدی؟»

لحن قاطع و محکم او باعث شد تا خودم را در فضای مدرسه و کلاس احساس کنم و از او اطاعت کنم. وقتی مرا رساند گفت «شب برای گفتن تبریک به پدر و مادر می‌آیم، اما فراموش نکن که به برادرت تلفن کنی و استاد را هم از موفقیتت باخبر کنی!» باز هم تشکر کردم و او با گفتن (موفق باشی) اتومبیلش را به طرف خانه‌شان راند.

مسافت حیاط تا اتاق را با جعبه‌ای که به دست داشتم دویدم و مادر را در آشپزخانه غافلگیر کردم. او با دیدن چهره شاد من همه چیز را دریافت و در آغوشم کشید و صورت و سرم را غرق در بوسه ساخت و با گفتن (خدایا شکرت) مرا روی صندلی نشانده و جزئیات را پرسید. همه چیز را

برایش تعریف کردم. گفته‌های آقای قدسی رانیز نقل کردم. او سخنان آقای قدسی را تأیید کرد و به جای من با فریدون تماس گرفت و خبر قبولی ام را به آنها داد. فریدون و مرسده با من صحبت کردند و تبریک گفتند. فریدون گفت «حالا فرصت کافی داری تا خودت را برای آمدن آماده کنی». خندیدم و گفتم «اما من خیال آمدن ندارم. می‌خواهم خودم را در اینجا محک بزنم. سعی می‌کنم موفق بشوم». او هم خندید و گفت «بهترین کار را می‌کنی. اما اگر خدای نکرده موفق نشدی مرسده اینجا منتظرت هست».

شب، چشم به راه خانواده آقای قدسی بودیم. پدر می‌خواست به مناسبت قبولی ام مهمانی کوچکی بدهد و آنها را برای شام نگه دارد. تا نزدیک ساعت هشت صبر کردیم، نیامدند. پدر پیشنهاد کرد این جشن را در خانه آنها برگزار کنیم. وقتی من و مادر موافقت کردیم و بدون خبر راهی خانه آنها شدیم، ورودمان باعث حیرت آنها شد؛ شادمان هم شدند؛ اما معلوم بود که پیش از آن جو ناآرامی در آنجا حکمفرما بوده است. رنگ همگی پریده بود و دستهای شکوه خانم آشکارا می‌لرزید. پدر زودتر از من و مادر متوجه این وضعیت شد و با گفتن می‌بخشید ما بی‌موقع مزاحم شده‌ایم پوزش خواست. اما آقای قدسی بزرگ، دست پدر را گرفت و کنار خود نشاند و گفت «این چه حرفی است؟ برعکس، خیلی هم به موقع آمدند و جان مرا آسوده کردید». شکوه خانم هم کنار مادر نشست و آرام با او به صحبت پرداخت. کاوه به آشپزخانه رفت و برایمان چای آورد. وقتی تعارفمان کرد، هنوز صورتش حکایت از خشم می‌کرد؛ اما سعی می‌کرد به زور لبخند بزند و خشم خود را در پشت آن پنهان کند. صحبت‌های آنها آرام و به صورت نجوا انجام می‌گرفت؛ اما به تدریج گفت‌وگو همگانی شد و متوجه شدیم که بحث و مشاجره آنها بر سر ازدواج آقای قدسی با یهداست.

شکوه خانم ضمن اعلان عدم رضایتش از این ازدواج گفت «با این که من به این وصلت راضی نیستم، اما می‌گویم که اگر کاوه قصد ازدواج با یهدا را نداشت، می‌بایست همان روز که او این خبر را داد، می‌گفت که خیال ازدواج ندارد و یهدا را امیدوار نمی‌کرد. حالا که چند ماه گذشته و زن‌عمویش برای قرار و مدار می‌آید، به ما می‌گوید که خیال ازدواج ندارد و ما را بر سر دوراهی قرار می‌دهد». پدر به آقای قدسی نگاه کرد. آقای قدسی از نگاه پدر پی برد که او چه می‌خواهد بپرسد. او به صورت پدر نگاه کرد و گفت «روزی که یهدا از زبان من مسئله نامزدی را بیان کرد، حال عادی نداشت. شما هیچ کدامتان آن شب دقت نکردید! وقتی او از جشن تولد آمد دهانش بوی الکل می‌داد. من آن شب نمی‌خواستم آبرویش را در میان مهمانها ببرم و سکوت کردم. اما وقتی اثرات الکل از سرش دور شد، به او گفتم که من خیال ازدواج ندارم، و فکر می‌کردم متقاعد شده باشد. حالا می‌بینم که هنوز این مسئله لاینحل باقی مانده. اگر از خود او پرسید به شما خواهد گفت که من پیشنهاد او را رد کرده‌ام. حرفی را که به شما گفتم، به عمو هم خواهم زد. ازدواج من و یهدا اشتباه محض است و من هرگز مرتکب چنین اشتباهی نمی‌شوم». آقای قدسی بزرگ باخشم دیدگانش را به کاوه دوخت و گفت «اما خودت می‌دانی که تمام فامیل شما را نامزد هم می‌دانند. من چطور می‌توانم به آنها بگویم که اشتباه شده و ازدواجی در میان نیست؟ نه، این کار از عهده من خارج است». پدر دخالت کرد و گفت «شاید آقای کاوه بتواند برادرتان را متقاعد کند و مسئله به خوشی حل شود. این قدر خودتان را ناراحت نکنید». کلام پدر سکوتی را بر فضا حاکم کرد و دیگر پیرامون این مسئله صحبتی نشد. جشن من به سردی برگزار شد. هنگامی که به بستر می‌رفتم، شور و نشاط گذشته را نداشتم.

مهرماه فرا رسید و من برخلاف آنچه پیش‌بینی کرده بودم - که می‌توانم استراحت کنم - ده روز پر از اضطراب و نگرانی را پشت سر گذاشتم.

نگران آن بودم که آیا آقای قدسی می‌تواند عمویش را متقاعد کند یا نه. مادر کم و بیش مرا در جریان وقایعی که در خانه آقای قدسی می‌گذشت، قرار می‌داد. ماجرای آنها باعث شده بود تا اقوامشان خود را وارد این ماجرا کنند و هر کدام نظری ارائه دهد. اسم یهدا به نام دختری نامزد شده در فامیل پیچیده بود و همه از این که می‌دیدند آقای قدسی این نامزدی را نفی می‌کند، بر او خشم گرفته و به حال یهدا دل می‌سوزاندند. کتابیون که از مخالفان سرسخت این ازدواج بود، کم‌کم تحت تأثیر دیگران قرار گرفت و متقاعد شد که باید کاوه به این وصلت تن در دهد و باید یهدا را به عنوان عروس خانواده پذیرفت. از دید همه، کاوه مقصر جلوه نمود و همه با هم هم عقیده بودند که اگر کاوه به این نامزدی راضی نبود، نباید می‌گذاشت که اسمشان به عنوان نامزد در میان فامیل و دوستان مطرح شود. مادر می‌گفت که یهدا گفته - اگر این ازدواج صورت نگیرد او خودش را خواهد کشت - و عمویش به او اطمینان داده که به هر طریق ممکن، کاوه را به این کار وادار خواهد ساخت.

در جلسه آخر شور فامیلی، کاوه تن به قضا داد و موافقت خود را اعلان کرد. ظرف شیرینی که به خانه ما آورده شد و اشک شوقی که در دیده شکوه خانم دیدم، گویای موافقت کاوه بود. به ظاهر خندیدم و تبریک گفتم، اما درونم می‌گریست بدون آنکه بدانم چه می‌کنم. به اتاقم پناه بردم و مقابل پنجره ایستادم. او حضور مرا احساس کرد و کنار پنجره آمد. با صدایی آمیخته به بغض گفتم «مبارک است». چند بار سر تکان داد و با اشاره دست مرا به سکوت دعوت کرد. گفت «چاره‌ای نداشتیم من مبارزه را باختم. متأسفم. اما این را بدان که من تا آخرین لحظه عمرم روی سعادت را نخواهم دید». تاب نیاوردم تا او بقیه سخنش را تمام کند. در حالی که می‌گریستم، پنجره را بستم و کرکره را کشیدم.

روز دهم مهرماه سیاهترین روز در تاریخ زندگیم بود. او در آن شب با یهدا ازدواج کرد و من برای فرار به خانه خاله‌ای رفتم. خاله کوشید تا

دلداریم بدهد؛ اما اندوه من با نصیحتهای او تمام نمی‌شد. آن شب من و خاله تا پاسی از شب گذشته در خیابان قدم زدیم و او از قسمت و تقدیر برایم گفت. او کاوه را به بی‌صفتی متهم کرد و گفت که او لیاقت و شایستگی این را ندارد تا برای از دست دادنش خودم را ناراحت کنم. حرفهایش شرر به جانم می‌زد. نمی‌توانستم بپذیرم که او را به بی‌لیاقتی متهم کنند. چند روز در خانه آنها مهمان بودم. وقتی به خانه بازگشتم، همه چیز سکون و قرار گرفته بود. راز درونم از پرده بیرون افتاده بود و، مادر و پدر به حال دلسوزی می‌کردند. هر روز می‌دیدم که اتاق او دستخوش دگرگونی می‌شود. مادر برایم گفته بود که کامران به پایین نقل مکان کرده و اتاق کتی و کامران هم در اختیار یهدا گذاشته شده است. پرده‌هایی نو آویخته شد. گلدان قدیمی هم از پشت پنجره برداشته شد. بعد از آخرین ملاقات، دیگر من پنجره‌ام را نگشوده بودم. تمام خاطرات و علائق گذشته باید در پشت پنجره مدفون می‌شد. سوز پاییز امید باروری را در من نابود کرد و همراه با ریزش برگها، به دست خاک سپرد. تکیده و در خود فرورفته، روزها را می‌گذراندم. حتی حضور ورده و احد را نمی‌توانستم تحمل کنم و از دیدار آنها می‌گریختم.

یک شب پدر همه آنها را به خانه دعوت کرد تا شاید احد کوچک بتواند شادی‌ام را به من بازگرداند. آقای طائریان اندوه و غم را در چهره‌ام خواند و با حرکاتش نشان داد که دردم را می‌فهمد و خود را در اندوهم شریک می‌داند. سکوت زبانی او، به من آموخت که سکوت کنم و غم را در خلوت دل پنهان سازم. دیدارهای گاه و بیگاهش همچون مسکنی آرام می‌کرد. محجوب و آرام سخن می‌گفت. گویی هر کلامش تلنگری بود بر شیشه احساسم و او نمی‌خواست آن را خرد کند. او به احساسم واقف بود و به خوبی می‌دانست چگونه مرا تحت تأثیر کلام خود قرار دهد؛ به نمایشگاهش می‌رفتم و او می‌دانست که نباید سخن بگوید. هر دو می‌ایستادیم و در خاموشی لب، به تابلوها نگاه می‌کردیم. تابلو ابدیت،

هنوز به فروش نرفته بود و این تابلو مرا به عالم دیگری می برد. دیگر درهای برج متروک به رویم گشوده نشد و من در تاریکی دالانها سرگردان باقی ماندم. چندین بار خودم را پای در رسانده بودم و با فریادی بی صدا التماس کرده بودم تا کسی در را به رویم بگشاید، اما هر بار صدایم در فضای خالی پیچیده بود و پژواک آن بدون تأثیر بازگشته بود. چنان محو و مجذوب این تابلو می ماندم که خویشتن خویش را فراموش می کردم. وقتی پس از هر تلاش بیهوده، به خود باز می گشتم، نگاه پرسشگر او را متوجه خود می دیدم و به ناچار می گفتم «هیچ کس صدایم را نمی شنود» و او سر به زیر می انداخت و می گفت «شما را آنجا کاری نیست. آنجا جای خاموشان است، در صورتی که شما هنوز خیلی جوانید». و در جواب پوزخندم، سر به زیر می انداخت و سکوت می کرد.

هر بار که به دیدن تابلو می رفتم، آرامش می یافتم. به دیدن تابلو عادت کرده بودم. همچون زائری به زیارت می رفتم. او هم به این کار عادت کرده بود و اگر نمی رفتم نگران می شد. دیگر آقای قدسی را نمی دیدم. پنجره او هم مثل پنجره من تنها مانده بود و هیچ دستی آن را نمی گشود.

فصل ۳۶

نامه‌های مرسده و فریدون مملو از درخواست بود. از من می‌خواستند که جدیت گذشته را از سر بگیرم.

آقای طائریان این بار مشوقم شد و مرا با زندگی پیوند داد. برایم جزوه می‌آورد و از یکی از دوستانش خواهش کرده بود تا مرا در این راه کمک کند. آقای طائریان مسئولیت رساندنم را به عهده گرفته بود و پدر و مادر از این که می‌دیدند من در کنار آنها آرامش دارم، از رفت و آمد ممانعت نمی‌کردند و گاهی خودشان نیز مرا همراهی می‌کردند. خانواده‌ام عادت کرده بودند به این که احد مرا صدا بزنند. خودم نیز از این کلام شاد می‌شدم.

یک شب وقتی آقای طائریان مرا به خانه می‌رساند گفتم «دلم می‌خواهد پس از کنکور به سفر بروم و از این شهر دور شوم». پرسید

«می‌روید هندوستان؟» گفتم «نه». بعد با خنده اضافه کردم «به جایی سفر خواهم کرد که تابلو می‌رود» او هم خندید و گفت «حتی اگر به خانه من بیاید؟» گفتم «بله، حتی اگر به خانه شما بیاید. من مسافرِ خانه شما خواهم شد». گفت «پس من تابلو را به خانه می‌برم، بینیم شما این کار را می‌کنید!» گفتم «اگر بکنید پشیمان می‌شوید، چون مجبور می‌شوید هر روز وجود مرا در خانه‌تان تحمل کنید». لبخندی بزرگ آورد و گفت «حضور شما در خانه ما، شکوفایی زندگی است. اگرچه برای دیدن تابلو ابدیت باشد. من و بچه‌ها احساس می‌کنیم که زندگی به رویمان لبخند می‌زند و خود را سعادتمند احساس می‌کنیم». نگاهش کردم و برای اولین بار سوز عشقی را در نگاهش خواندم. گفتم «ای کاش چنین بود و وجودم می‌توانست این احساس را به بچه‌ها بدهد. اما...» سخنم را قطع کرد و گفت «اما نگویند، من و شما حرف یکدیگر را درک می‌کنیم. اگر امایی باشد، من باید بگویم، نه شما. من به شما علاقه‌مندم، اما می‌دانم که حق ندارم این علاقه را بیان کنم. چون اختلاف سنی فاحشی میان من و شماست و من صاحب دو فرزند هستم و قبلاً هم طعم و مزه خوشبختی را چشیده‌ام. در صورتی که شما...» گفتم «برای من خوشبختی وجود ندارد. من در خانه قلبم را برای همیشه قفل کرده‌ام. اگر هم روزی ازدواج کنم، به خاطر عشق نخواهد بود. من حاضرم همسر شما بشوم، چون می‌دانم که احساسم را درک می‌کنید و از من توقع نخواهید داشت تا قلب و احساسم را به شما تسلیم کنم. من فرزندان شما را دوست دارم و می‌دانم که می‌توانم زندگی آسوده‌ای را برایتان به وجود بیاورم». آرام نجوا کرد «همین مقدار هم برایم کافی است و از شما هرگز نخواهم خواست تا مرا از صمیم قلب دوست بدانید». گفتم «پس به خواستگاری‌ام بیایید و مطمئن باشید که جواب رد نخواهید شنید».

ولی باید بگذارید تا به تحصیلاتم ادامه بدهم. قبول کرد و گفت که خودش نیز در این راه یاری‌ام خواهد کرد. همان شب موضوع را با مادر در

میان گذاشتم و در میان بهت او اضافه کردم که من می‌خواهم وجودم را وقف سعادت دو موجود کوچک کنم و به عنوان مادر، آنها را سرپرستی کنم. مادر نتوانست خود را کنترل کند. سست شد. روی صندلی نشست و پرسید «می‌دانی که چه می‌کنی؟ تو فقط هفده سال داری و او در مرز چهل سالگی است. او می‌تواند به جای پدر تو باشد». گفتم «بله، می‌دانم که چه می‌کنم. من دیگر به عشق اعتقادی ندارم و مردان جوان را برای زندگی مناسب نمی‌دانم. من می‌خواهم با ازدواجم آرامش پیدا کنم و بتوانم کانونی گرم برای فرزندان او به وجود بیاورم. شما کودکان او را دیده و می‌شناسید، می‌دانید که آنها فرزندان خوبی و با محبت هستند و من با آنها دچار مشکل نمی‌شوم. می‌دانم که با این ازدواج هم من خوشبخت می‌شوم، و هم آنها». مادر پرسید «این آخرین تصمیم توست؟» و چون من جواب (آری) دادم، سکوت کرد و هیچ نگفت.

مجبور شدم برای پدر نیز یک بار دیگر گفته‌هایم را تکرار کنم و هر دوی آنها وقتی قاطعیت مرا دیدند، قبول کردند و من بی‌هیچ تشریفات به همسری آقای طائریان در آمدم.

آن قدر ساده بر سر سفره عقد نشستم و ازدواج کردم که هنوز پس از گذشت سالها وقتی به عکسهایم نگاه می‌کنم، هیچ شباهتی میان خودم و یک عروس نمی‌بینم.

من زندگی زناشویی خود را آغاز کردم و با کمک همسرم، موفق شدم در کنکور قبول شوم. بی‌بی مرا از جان و دل دوست می‌داشت و تا زمانی که در قید حیات بود، برای رفاه و آسایش ما می‌کوشید. ما جمع خوشبختی بودیم و از بودن در کنار یکدیگر لذت می‌بردیم. وقتی من خسته از دانشکده باز می‌گشتم، احد به سویم می‌دوید و دستهای کوچکش را برگردنم می‌آویخت و صورتم را می‌بوسید. بوسه او خستگی وجودم را ذائل می‌کرد و به من قوت می‌بخشید تا به یاری بی‌بی بروم و وسایل غذای فرزندانم را مهیا کنم. من زن جوانی بودم که دخترم بیش از

پنج سال با من اختلاف نداشت. اما کلمه (مادری) که آنها بر زبان می آوردند، تا قله رفیع مادری مرا بالا می برد و فراموش می کردم که آنها از آن خودم نیستند و من مادر واقعی آنها نمی باشم. تابلوی روی دیوار که احد و ورده را در حال بوسیدن گونه هایم نشان می داد مرا بیشتر به آنها علاقه مند می ساخت. احد را وقتی به سن مدرسه رسید، به دبستان بردم و در مقابل چشمان حیرت زده اطرافیان از دوریش گریان شدم. احد مرا مجذوب می کند و امید دیدار او مرا به خانه می کشاند. مادر عادت کرد که پرسد (بچه های چطور هستند؟) و من شاد از سوال او، بگویم (خوب هستند و با جدیت درس می خوانند).

تا پیش از فارغ التحصیلی شبها در خانه مان منظره ای تماشایی بود. من و ورده و احد هر سه نفر به درس خواندن می نشستیم و من ضمن مرور درسهای خودم، به ورده و احد کمک می کردم. زمانی که موفق به اخذ لیسانس شدم، احد و ورده برایم هدیه خریدند که هنوز آنها را حفظ کرده ام.

از آقای قدسی و زندگی او هم بی خبر نبودم؛ می دانستم که صاحب دختری زیبا شده است و نامش را فانی گذاشته. شاید به این وسیله خاطره اولین عشقش را زنده نگه داشته است. من کار تدریس را در دبیرستان دیگری شروع کردم و از رفتن به دبیرستان قدیمم سرباز زدم. می ترسیدم دیدار دوباره، آتش زیر خاکستر مانده عشقمان را شعله ور سازد و این تنها چیزی بود که طالب آن نبودم. من به همسرم محبت داشتم و او در تمام سالهایی که درس می خواندم، در همه زمینه ها یار و یاورم بود. او مرا از جان و دل دوست داشت و من در کنارش ابدیت را فراموش کردم. شبها وقتی بچه ها به خواب می رفتند، ما برای خود عالم دیگری به وجود می آوردیم و تا پاسی از شب، در دنیای خود به سیر و سفر می پرداختیم. او مرا بانوی کوچک می نامید و زمانی هم به زبان عربی می گفت «حبیبتی» یعنی «عشق من» می دانستم که صادقانه دوستم دارد و من برای عشق او

ارزش قائل بودم.

یک شب وقتی برای خود بزمی آراسته بودیم و با دو فنجان قهوه و دیوان حافظ به سیر در غزل پرداخته بودیم، کنارم نشست و پرسید «بانوی کوچک من «می دانی که وجود تو باعث شده تا ما خود را خوشبخت‌ترین انسانهای کره زمین بدانیم؟ اما یقین ندارم که تو هم خوشبخت شده باشی؟» گفتم «چرا چنین فکری می کنی؟» از کنارم بلند شد و گفت «چون تا به حال از تو نشنیدم که از من کودکی بخواهی. من می دانم که ورده و احد رامثل جانت دوست داری، اما نگرانی من از این است که نکند من نتوانسته باشم تو را خوشبخت کنم و تو از این که از من صاحب فرزندی بشوی بیم داری». نگاهش کردم و گفتم «این حقیقت ندارد. من در کنار تو و بچه‌ها خودم را کاملاً سعادتمند می دانم، و اگر فرزندی نخواستم به دلیل این است که کمبودی احساس نمی کنم». دستم را در دستش گرفت و گفت «اگر این طور است اجازه بده تا من این کمبود سعادت‌تم را کامل کنم و یقین کنم که در زندگی‌ام هیچ چیز کم ندارم». لبخندی که بر لب آوردم، باعث شد تا او اشک شوق به دیده آورد و من از او صاحب فرزندی به نام (امید) شدم.

پسر کم‌کودکی رنجور اما زیبا بود و رنگ چشمانش شبیه چشمان خودم بود. همسر من طفل کوچک و رنجورش را مثل بت می پرستید و مرا گاهی عصبانی می کرد. می دیدم که او در هر فرصتی برای دیدار امید به خانه می رفت تا مطمئن شود کودکش سالم و سر حال است. بعد از فوت بی بی، من بار سنگینی بر دوش داشتم. سرپرستی سه کودک که آخرین آنها طفلی رنجور و مریض احوال بود، مرا کاملاً خسته کرده بود. غالباً در سر کلاس با شاگردانم تند برخورد می کردم و خودم از این رفتار ناراحت بودم. مادر گاهی به یاری‌ام می آمد؛ اما با وجود نوه‌های دیگر، نمی توانست آن طور که باید کمکم کند. غالباً امید را با خود به

دبیرستان می‌بردم. اما چون او ضعیف بود، هرگونه تغییر مکان بر بیماری‌اش می‌افزود. ناچار شدم برای او پرستاری استخدام کنم.

ورده به محض اینکه دیپلم گرفت، به خانه بخت رفت و احد پا به دبیرستان گذاشت. احد مرا در نگهداری امید کمک می‌کرد و مثل برادری دلسوز با او رفتار می‌کرد. امیدم، کودکی شیرین زبان شد؛ گاهی دلم به حالش به رقت می‌آمد و برایش اشک می‌ریختم. کودک بینوای من از ناراحتی قلبی رنج می‌برد و من و پدرش نمی‌توانستیم برای او کار مهمی انجام دهیم. پسرم نزد هر دکتری پرونده‌ای داشت و از بس به او دارو خورانده و تزریق شده بود، چشمان تیره‌ای رنگش درخشش خود را از دست داده بودند. او در سن پنج سالگی و در اوج شیرین‌زبانی شبی در آغوش پدرش به خواب رفت و هرگز دیده باز نکرد.

با از دست رفتن امید، نیمی از وجودم نیز نابود شد؛ اما برای این که همسرم را هم از دست ندهم، مجبور شدم غم و اندوهم را در درون بریزم و به روی خودم نیاورم.

با از دست رفتن امید، همسرم موجودی گوشه‌گیر و منزوی شد. او تابلو نقاشی شده امید را در کنار تابلو ابدیت آویخته بود و غالباً محور تماشای آن می‌شد.

یک سال پر از درد و اندوه را پشت سر گذاشتیم و در تمام این مدت، او حتی برای یک بار هم لخبند بر لب نیاورده بود. در ماه دوم زمستان در یک شب سرد برفی، احد مرا به اتاقش فرا خواند و گفت «مادر شما هم متوجه شده‌اید که امشب رنگ صورت پدر پریده؟ گمان می‌کنم که بیمار است، اما به روی خودش نمی‌آورد». هشدار احد مرا واداشت تا به صورت طائر دقیق شوم و حقیقت گفته او را دریابم. هنگامی که کنارش نشستم، او چنان غرق در تابلو ابدیت بود که وجود مرا حس نکرد. دستش را در دستانم گرفتم. از سرمای دستش مضمز شدم. نگاه سرد و بی‌فروغش را به صورتم دوخت و گفت «حیبتی! زمان جدایی فرا رسیده».

سعی کردم لبخند بزنم و او را از این فکر خارج کنم. اما او فشاری به دستم وارد آورد و گفت «به تابلو نگاه کن! در برج نیمه باز است و من باید داخل شوم. امید چشم به راه من است و نمی توانم بیشتر از این او را تنها بگذارم». گفتم «اما من و بچه های دیگرمان به تو امید داریم. اگر ما را تنها بگذاری ما نابود می شویم». پس از یک سال لبخندی کم رنگ بر لب آورد و گفت «نه بانوی کوچکم، شما نابود نمی شوید؛ شما عمری طولانی خواهید کرد. می خواهم پیش از رفتنم بگویم که برای همه چیز از تو ممنونم. من انسان خوشبختی بودم و در کنار تو طعم و مزه خوشبختی را چشیدم. تو نهایت فداکاری را در حق من و فرزندانم کردی و هرگز حتی برای یک بار ورده و احد از تو حرف درستی نشنیدند. آنها مثل من دوست دارند. تو راستی راستی بجای مادرشان را پر کردی. اما حالا می خواهم از تو درخواستی بکنم و دلم می خواهد آن را قبول کنی. این که اگر سرنوشت بار دیگر آقای قدسی را سر راهت قرار داد با او ازدواج کن. و بدان که من و امید برای سعادتتان دعا می کنیم». اشک روی گونه هایم می غلتید و فرو می افتاد. طائر دستم را به گونه اش فشرد و گفت «پس از من محبت را مثل گذشته از فرزندانم دریغ نکن». تاب نیاوردم و خودم را به آغوشش انداختم و با صدای بلند گریستم و او همچنان که چشم بر تابلوی ابدیت دوخته بود، به خواب رفت و هرگز بیدار نشد.

من به فاصله یک سال کودک و همسرم را از دست دادم و ضربه ای که فقدان آنها بر من وارد آورد، بیمار و بستریم کرد. مرصده هر شب به بالین خواهر بیمارش می آمد و مرا معاینه می کرد. آنها در زندگی خوشبخت بودند و هیچ کدامشان مزه تلخ هجر و حرمان را نچشیده بودند. هم فریدون و هم مرصده دارای سه فرزند سالم و تندرست بودند که کوچکترین فرزند مرصده شبیه امید من بود. هرگاه که او چشمان تیره اش را بر صورت من می دوزد و سراغ خانه صندل می زند، گمان

می‌کنم امید است که مرا می‌خواند و شوقی عظیم وجودم را لبریز می‌کند. بنابر تصمیم پدر ما خانه‌مان را فروختیم و به اتفاق احد به خانه پدری بازگشتیم. فریدون و شیده در همان منطقه خانه‌ای مستقل خریده بودند و طبقه بالایی خانه پدر به من و احد واگذار شد. ورده اسم پسرش را به یاد پدر، (صالح) گذاشت و با وجود مسئولیت خانه و زندگی، در هفته دو بار به دیدنم می‌آمد.

گاهی فکر می‌کنم که وقایع دوران جوانی و ماجراهایی را که آقای قدسی در آنها نقش داشت، چنان در صفحه ذهنم جا داده‌ام که ده سال زندگی در کنار صالح، نتوانسته بود آن را محو و نابود کند. دوران زناشویی من گرچه کوتاه بود، اما وقتی فکر می‌کنم، آن را پر بار می‌بینم. من موفق شده بودم دو انسان خوب تربیت کنم و به جامعه تحویل دهم. احد سخت مشغول درس خواندن است و خود را برای ورود به دانشگاه آماده می‌کند. از زمانی که به خانه پدر آمده‌ام، دو بار موفق شدم که آقای قدسی را از فاصله‌ای دور ببینم. موهای سرش جوگندمی شده و کمی هم لاغر شده است. آن طور که از مادر شنیدم، همسرش به میخوارگی روی آورده و دور از چشم شوهرش مشروب می‌نوشد. آقای قدسی بزرگ دیگر در قید حیات نیست و شکوه خانم با کاوه زندگی می‌کند. کامران هم زندگی مستقلی دارد و سالهاست که از آن خانه رفته. فکر می‌کنم که زندگی بیش از یک خواب نیست و تا چشم بر هم بزنیم، عمر به پایان می‌رسد و باید راهی شویم.

احد اتاق سابق مرا اختیار کرده و من اتاق فریدون را. پدر و مادر همچون گذشته چرخ زندگی را می‌گردانند و در کنار هم سالهای پیری را می‌گذرانند. آنها احد را همچون نوه‌ای حقیقی دوست دارند و من در حرکات هیچ کدامشان چیزی غیر از این نمی‌بینم.

یک شب که با احد بیدار نشسته بودم تا او درس بخواند، دفترش را بست و پرسید «مادر شما دختری را که در آن پتجره روبه رو زندگی

می‌کند، دیده‌اید؟» وجودم به لرزه در آمد و رنگ از صورتم پرید. احد متوجه دگرگونی حالم شد. پرسید «مادر چه شده؟ چرا رنگتان پرید؟» سعی کردم به خودم مسلط شوم و لبخند بزنم. گفتم «سؤال تو غیر مترقبه بود و تکاتم داد. نه، من او را ندیده‌ام». خندید و گفت «دختر زیبایی است». گفتم اما فکر نمی‌کنم که بزرگ باشد؟» تبسمی کرد و گفت «بله، بزرگ نیست! اما زیباست». به پشت دستش نواختم و گفتم «این حرفها برای تو زود است. بهتر است تو فقط به درس و دانشگاه فکر کنی». قاه‌قاه خندید و گفت «می‌دانم مادر! مطمئن باشید که هیچ فکری در سر ندارم جز قبولی دانشگاه». از کنارش بلند شدم و گفتم «زمانی که تو وارد دانشگاه بشوی من دیگر هیچ آرزویی ندارم. تو باید به من قول بدهی که موفق می‌شوی؟» موهای فر فری‌اش را در مشت گرفته بودم. سر بلند کرد و به چشمانم نگریست و گفت «قول می‌دهم. اما لطفاً موهایم را ول کنید! من حالا حالاها به این موها احتیاج دارم». خندیدیم و گفتم «تو بدون مو هم می‌توانی دل دخترها را به دست بیاوری. اما همان طور که گفتم این حرفها برای تو زود است». این را گفتم و از اتاقش خارج شدم.

صبح هنگامی که تختش را مرتب می‌کردم و عجله داشتم که زودتر به مدرسه برسم، صدای کشیده شدن پرده‌ای را شنیدم و بی اختیار کنار پنجره ایستادم تا ببینم چه کسی این کار را انجام داده. چشمم بر دختر جوانی افتاد که حدس زدم دختر یهدا باشد. باریک اندام و زیبا بود. درست همانی بود که از ده سال پیش یهدا به یاد داشتم. نگاهش معصوم و گیرا بود. و هنگامی که دید نگاهش می‌کنم، سر به زیر انداخت و از کنار پنجره دور شد.

فرصت فکر کردن نداشتم؛ کیفم را برداشتم و عازم شدم. در دفتر اکثر دبیرها جمع بودند. هنگامی که وارد شدم، خانم مدیر صدایم زد و گفت «خانم افشار! نامه‌ای از اداره رسیده به نام شماست». نامه را گرفتم و تشکر کردم. هنگام رفتن به کلاس نامه را باز کردم و خواندم. نامه از

مسئول آموزش بود و مرابه دبیرستان نوردانش منتقل کرده بودند. آشکارا دستم می لرزید. اگر به دبیرستان نوردانش می رفتم او را در آنجا می دیدم و طاقت و تحمل این دیدار را نداشتم. فردای آن روز، صبح زود عازم اداره آموزش و پرورش شدم و از مسئول خواهش کردم تا این انتقالی را لغو کند. اما او با آوردن هزار عذر و بهانه درخواستم را رد کرد و حکم انتقالی را به دستم داد.

چاره نداشتم. آن را گرفتم و به خانه بازگشتم. مادر که از زود آمدنم متعجب شده بود پرسید «مینا اتفاقی افتاده؟» نشستم و ماجرا را شرح دادم. عکس العملی از خود نشان ندادم. حدس زدم گذشته را فراموش کرده است. اما او با گفتن (با سرنوشت نمی شود جنگید) مرا از اشتباه در آورد. گفتم «از آینده بیم دارم و می ترسم نتوانم خویشتن داری کنم». لبخندی به رویم زد و گفت «اما تو دیگر بچه نیستی و او هم دیگر جوان نیست. او زن و بچه دارد». گفتم «می دانم، و به همین دلیل هم هست که نگرانم. دلم نمی خواهد علائق گذشته و فراموش شده بار دیگر تجدید و زنده شوند». دستش را روی شانهم گذاشت و گفت «زمان همه چیز را روشن می کند، نگران نباش».

آن شب تا صبح چشم بر هم نگذاشتم و صبح با جسمی خسته عازم شدم. احد مرا تا نزدیک دبیرستان رساند و خودش رفت. بایم یارای داخل شدن به آن مدرسه را نداشتم. هیچ چیز تغییر نکرده بود. صحن حیاط کهنه شده بود، اما هنوز نوساز جلوه می کرد. بابای مدرسه عوض شده بود و مرد میان سالی که بر جای او نشسته بود مرا نمی شناخت. وقتی دید راه را بلدم و بدون پرسش از کنارش گذشتم، کنجکاو شد و دنبالم حرکت کرد. در ذهنم هزاران سؤال بی جواب بود. پشت در دفتر کمی توقف کردم و نفس تازه کردم. دستم که دستگیره در را لمس کرد، آن را

گشودم و وارد شدم. در نگاه اول، خانم مدیر را شناختم. نگاهم را به میز خانم منصفی برگرداندم و او را هم پشت میزش دیدم. می خواستم گریه کنم و خودم را به آغوش آنها بیندازم که با صدای خانم مدیر که پرسید (فرمایشی داشتید) وجودم یخ کرد. با خودم گفتم - آنها مرا فراموش کرده اند. - به میز خانم مدیر نزدیک شدم و سلام کردم. به سلام پاسخ گفت و نگاهش را با تردید به صورتم دوخت. گمان کردم که مرا شناخته است. وقتی گفتم که (من دبیر جدید ادبیات هستم و نامم مینا افشار است) همچون برق گرفته ها از پشت میز بلند شد و پرسید «افشار! خودت هستی؟ همان شاگرد ساعی و زیبای مدرسه؟» از این که مرا به خاطر آورده بود اشکم سرازیر شد و گفتم «بله، خودم هستم».

خانم مدیر با گرمی و محبت مرا در آغوش کشید و صورتم را بوسید و گفت چقدر تغییر کرده ای؟ این طور نیست خانم ناظم؟ خانم منصفی هم مرا بوسید و دستم را گرفت و کنار خودش نشاند و گفت «بله، خیلی تغییر کرده حالا مینا خانم برای خودش خانمی شده». گفتم «تعارف نکنید و بگویید که پیر شده ام». خانم منصفی گفت «مگر چند سال داری؟» گفتم بیست و هفت سال. درست ده سال از زمانی که از این دبیرستان فارغ التحصیل شدم می گذرد». خانم مدیر گفت «خوب مینا از خودت بر ایمان صحبت کن؛ این طور که ظاهرت نشان می دهد ازدواج کرده ای؛ بگو بدانیم چند تا بچه داری؟» اندوهگین شدم و گفتم «خودم هیچ. اما از همسر دو فرزند دارم که مثل جان دوستشان دارم». گفتم آنها را به فکر فرو برد و مجبور شدم شمه ای از زندگی ام را برایشان تعریف کنم. حرفهایم که به پایان رسید، خانم مدیر آه بلندی کشید و گفت «برای فوت پسر و همسرت متأسفم. تو مادر فداکاری هستی و از مینای محبوب جز این، رفتار دیگری نمی شود توقع داشت. تو در اول جوانی سرپرستی دو تا طفل بی مادر را به عهده گرفتی و آنها را به ثمر رساندی. کاری که تو کردی، در درگاه خداوند اجری عظیم دارد؛ مطمئن باش که زحماتت به

درگاه خدا بی اجر نمی ماند». گفتم «خدا می داند که من برای ثواب و اجر اخروی این کار را نکردم. من آنها را دوست داشتم و تا آخرین لحظه حیات همسرم، به او وفادار باقی ماندم. او مرد خوبی بود و احساس مرا درک می کرد. در تمام مدت زندگی زناشویی ام هرگز احساس نکردم که با او اختلاف سنی دارم. من در کنار او طعم خوشبختی را چشیدم و از این جهت به درگاه خدا شکر می کنم، اما یک سؤال از شما دارم خانم منصفی! البته اگر حمل بر فضولی نکنید». خانم منصفی چینی بر پیشانی انداخت و گفت «این چه حرفی است که می گویی؟ هرچه دوست داری بپرس». گفتم «چرا هنوز در این سمت هستید و ارتقا نگرفته اید؟» خندید و گفت «برای این که من این طور بیشتر راضی ام و آموزش و پرورش هم از خدا می خواهد. به قول معروف به روی خودش نمی آورد. تا دو سال آینده هم من و هم خانم مدیر بازنشسته می شویم و جایمان را به جوانها می دهیم. دیگر به حال من چه سودی دارد که مدیر باشم یا ناظم؟»

با ورود یکی از آقایان همکار به دفتر، سخن خانم ناظم قطع شد و او ضمن معرفی، به آن آقا اشاره کرد که من قبلاً در این دبیرستان درس می خوانده ام و اینک به عنوان دبیر ادبیات مشغول تدریس هستم. آقای خالدی ورود مرا به دبیرستان خوش آمد گفت و خانم مدیر دنباله سخنان خانم ناظم را گرفت و از هوش و استعداد من سخن گفت.

ورود آقای خالدی، بیانگر این بود که دبیران دیگر نیز به زودی وارد می شوند. آقای خالدی به جای آقای ادیبی تدریس می کرد و دبیر شیمی هم تغییر کرده بود. آقای قدسی، آخرین دبیری بود که وارد دفتر شد.

هنگام ورود او، من با خانم فصیحی - دبیر قدیم خودم - صحبت می کردم و متوجه ورود او نشدم؛ اما زمانی که خانم مدیر گفت (آقای قدسی ببینید چه کسی اینجا است) او را دیدم که به طرفم چرخید و نگاهم در نگاهش گره خورد. او مات و مبهوت به من زل زده بود. هیچ کداممان قادر به صحبت نبودیم.

خانم مدیر به یاری مان آمد و گفت «تعجب کردید؟ حق هم دارید؛ افشار یک روزی شاگرد خودتان بود، اما الآن همکار شماست». آقای قدسی بر خود مسلط شد و گفت «بله، حق با شماست. دیدار مجدد خانم افشار، واقعاً مرا شوکه کرده. حالتان چطور است؟» با صدایی که گویی از اعماق چاه بیرون می‌آمد، گفتم «خوبیم، متشکرم». گفت «ورودتان را خیرمقدم می‌گوییم». گفتم «متشکرم». خانم منصفی گفت «چقدر جالب است که دبیری ببیند شاگردش به مقام او رسیده و در کنارش قرار گرفته».

آقای قدسی، با دست اشاره کرد بنشینیم و به دستور خانم مدیر برای همه چای آوردند. هنگام برداشتن فنجان، دست هر دوی ما آشکارا می‌لرزید و من بیم داشتم که دیگران متوجه این لرزش بشوند. زنگ که به صدا در آمد، دبیران بلند شدند و اجازه رفتن خواستند. من هم بلند شدم، اما با اشاره دست خانم مدیر، بدون این که بنشینم بر جا ایستادم.

دبیران که خارج شدند، من و آقای قدسی مانده بودیم با خانم مدیر و ناظم. آقای قدسی صندلی همیشگی‌اش را اشغال کرد و نشست. او حالا می‌توانست به وضوح مرا ببیند. احساس می‌کردم در زیر نگاه او قادر به نفس کشیدن نیستم. خانم مدیر ورقه‌ای از کتو میزش بیرون آورد و مقابل آقای قدسی گذاشت و گفت «برنامه کلاسها را با خانم افشار بررسی کنید و ساعتها را خودتان تنظیم کنید». آقای قدسی ورقه را برداشت و کنارم نشست و آرام گفت «نگاه کنید و هر طور که راحت هستید ساعتها را انتخاب کنید». صدایش می‌لرزید و هنگام دادن ورقه نیز دستش ثابت نبود. ورقه را گرفتم و نگاهی به کلاسها و ساعتهاى درس کردم و گفتم «هر طور که شما بفرمایید عمل خواهیم کرد». هنگام برگرداندن ورقه، نگاهم با نگاهش درهم آمیخت. ورقه را گرفت و گفت «هر طور که میل شماست». پس با اجازه شما من کلاسهای شما را انتخاب می‌کنم». گفتم «بفرمایید».

او خودکارش را در آورد و برنامه را تنظیم کرد و سپس در دفتر خودش نیز یادداشت کرد و ورقه را به من بازگرداند و گفت «این ساعت شما به کلاس

اول یک می‌روید و من به کلاس سوم یک». بلند شدم و گفتم «متشکرم» خانم مدیر با گفتن (خودت که کلاسها را می‌شناسی و احتیاجی به معرفی نیست) برایم آرزوی موفقیت کرد و من و آقای قدسی دفتر را ترک کردیم. گامهای او آرام و آهسته بود و من جرأت نمی‌کردم جلوتر از او گام بردارم. از دفتر که دور شدیم، زمزمه کرد «چقدر تغییر کرده‌ای؟» گفتم «زندگی انسان را پیر می‌کند». تبسمی کرد و گفت «اما نه در سن بیست و هفت سالگی. منظورم از تغییر این نبود که پیر شده‌ای نه، بلکه تو هنوز هم جوان و شادابی اگر کسی پیر شده باشد این من هستم، نه تو. نمی‌دانی چقدر حرف برای گفتن به تو داشتم! اما دیدن یکبارۀ تو باعث شد تمام آنها را فراموش کنم و تنها به این بسنده کنم که بگویم (خوش آمدی)». گفتم «متشکر». گفت «فقط همین؟ متشکری!» گفتم «چه بگویم؟ جز تشکر کردن حرف دیگری ندارم». سر تکان داد و گفته‌ام را تأیید کرد و گفت «بله» حرف دیگری نداری. من گمان کردم که تو هم حرفهای گفته نشده ده سال را در قلبت حفظ کرده‌ای». نزدیک کلاسم رسیده بودم. ایستادم و گفتم «حرف همیشه حرف بوده؛ اما برنده کسی است که حرف را به عمل تبدیل کند».

هنگامی که در کلاس را باز کردم، او هم به کلاس روبه‌رویی پا گذاشت.

فصل ۳۷

حضور یک دبیر جدید، بچه‌ها را نگران کرده بود. اما به زودی جو کلاس را به نفع خودم برگرداندم و آنها را با خودم دمساز کردم.

رؤیاهای دوران تحصیل، به واقعیت پیوست و من در کنار او روی صندلی دبیرها نشستم و با هم در برنامه‌ریزی کلاسها همفکری کردیم. با او و در کنار او، خستگی را حس نکردم؛ اگرچه می‌دانم دیگر او دبیرم نیست و من شاگردش نیستم، اما همچنان خودم را در سطحی پایین‌تر از او می‌دانم و گفته‌هایش را همچون درسی که در سر کلاس می‌آموختم. به حافظه می‌سپارم. طنین صدای او که از کلاس روبه‌رو به گوشم می‌رسد، باعث قوت قلبم می‌شود و احساس می‌کنم که تنها نیستم و او با من است. زنگ که به صدا در آمد و در کلاس را باز کردم، همزمان او هم از

کلاس خارج شد. خودش را به من رساند و گفت «خسته نباشی! کلاس چطور بود؟» گفتم «خوب بود». پرسید «رفتار بچه‌ها چطور بود. توانستی خوب کلاس را اداره کنی؟» خنده‌ام گرفته بود. گفتم «فراموش کردید که چند سال است من تدریس می‌کنم؟ بار اولم که نبود». آه عمیقی کشید و گویی چیزی را به خاطر آورده باشد گفت «آه بله، حق با شماست. من آن قدر در رؤیا هستم ... همیشه این طور تصور می‌کنم که شما ... چطور بگویم، همیشه فکر می‌کردم که شما اولین جلسه شروع کارتان را از این مدرسه آغاز می‌کنید. به همین دلیل هم بود که فراموش کردم شما قبلاً در دبیرستان دیگری تدریس کرده‌اید. مرا برای این اشتباه ببخشید». گفتم «مهم نیست؛ چون برای خودم هم یک شروع مجدد است. من هم همیشه در نظر داشتم که وقتی دبیر شدم توی این دبیرستان تدریس کنم. حالا که به آرزویم رسیدم می‌توانم بگویم امروز اولین روز کارم است».

بیشتر صندلیهای دفتر اشغال شده بود و تنها دو صندلی در کنار هم خالی مانده بود. صندلی همیشگی او و صندلی دیگری که روزی آقای ادیبی روی آن می‌نشست. نگاهم به بوفه افتاد. دو نفر کنار آن ایستاده بودند و ساندویچ می‌خوردند. خودم و مریم را به خاطر آوردم. از خودم پرسیدم (- آیا این دو تا باهم دوست هستند؟ -).

با تعارف آقای قدسی که فنجان چایی را مقابلم گذاشت به خود آمدم و تشکر کردم. او گفت «تا سرد نشده میل کنید». طنین صدایش گرم و مهربان بود و گویی دیگر از آن صلابت گذشته اثری نبود. زنگ تعطیلی که خورد، با خودم گفتم (- روزهای آینده دیگر بدینگونه نخواهد بود و هر دو به وجود یکدیگر عادت می‌کنیم -).

هنگام بازگشت، احد به دنبالم آمد و با هم راهی خانه شدیم. قد احد بلند است و من تا سر شانه او هستم. او چنین قدی را از پدرش به ارث برده است. طائریان هم قدبلند و باریک اندام بود. وقتی پرسید (مادر مدرسه جدید چطور بود؟) سرم را بالا گرفتم تا به صورتش نگاه کنم. با

خنده گفتم «عزیزم، این مدرسه برای من جدید نیست. من و خواهرت سالها اینجا درس خواندیم». چند بار سرش را تکان داد و گفت «بله، حق با شماست. اما منظور من از جدید این است که روز اول تدریس چطور بود؟» گفتم «بسیار خوب بود و اصلاً احساس خستگی نمی‌کنم». و او با گفتن (خدا را شکر) سکوت کرد. در همین موقع اتومبیل آقای قدسی از کنارمان گذشت و احد او را دید. گفتم «احد این آقا دبیر سابق من بود و پدر همان دختری است که تو از پنجره دیدی. اسمش کاوه قدسی است». احد با شنیدن (قدسی) یکه‌ای خورد و از سرعت گامهایش کاست و گفت «او را می‌شناسم». این بار من بودم که متعجب شدم و پرسیدم «تو او را می‌شناسی؟» گفت «بله، او را می‌شناسم؛ اما نه از نزدیک؛ از صحبت‌هایی که پدر می‌کرد». پرسیدم «پدرت در مورد او چه به تو گفت؟» احد تبسمی کرد و گفت «مادر، او همه چیز را به من گفت. اما خیال بد نکنید مادر! پدر از او به عنوان مردی خیرخواه و دبیری دلسوز یاد می‌کرد. به من می‌گفت که آقای قدسی برای شما بیش از یک دبیر ارزش دارد. من حرف او را می‌فهمیدم. پدر از من می‌خواست که به احساس شما احترام بگذارم و اگر روزی با او روبه‌رو شدم، احترامش را نگه دارم». گفتم «پدرت انسانهای خوب را می‌شناخت و برای احساساتشان احترام قائل بود. او مرد بزرگی بود». تمجید من، تبسمی بر لبهای احد نشان داد و گفت «شما هم انسان بزرگی هستید. من و ورده می‌دانیم که شما خودتان را از خوشیهای زندگی محروم کردید تا من و او امروز در زندگیمان احساس کمبود نکنیم. رفتار شما حتی بعد از مرگ امید تغییر نکرد و از درجه محبتان کم نشد. این خیلی باارزش است. من و ورده دوستان داریم و دلمان می‌خواهد شما هم در زندگی خوشبخت بشوید». دست به زیر بازویش انداختم و گفتم «من با داشتن فرزندان خوبی مثل شما خودم را خوشبخت احساس می‌کنم. همین که می‌بینم شما برای کاری که برایتان انجام دادم ارزش قائل هستید، برایم کافی است. دلم می‌خواهد

شما خوشبخت و سعادتمند باشید».

نزدک خانه که رسیدیم بار دیگر آقای قدسی را دیدیم. اما این بار او کاپوت اتومبیلش را بالا زده بود و داخل آن را وازسی می کرد. من به درون خانه رفتم، اما احد لحظه ای مکث کرد و او را نگاه کرد و هنگامی که به درون آمد، خودش را به من رساند و گفت «اما آقای قدسی زیاد هم پیر نیست؛ فکر نمی کنم بیش از چهل سال داشته باشد». کنجکاوی او باعث خنده ام شد. پرسیدم «چرا کنجاوار شده ای که بدانی او چقدر سن دارد؟» احد سر به زیر انداخت و گفت «راستش می خواستم ببینم پیر است یا جوان». دست روی شانهاش گذاشتم و گفتم «عزیزم! من نمی دانم که پدرت از او چه به تو گفته؛ اما همین قدر می دانم که پیر و جوان بودن او دیگر مهم نیست. او یک مرد متأهل است و تو این نکته را فراموش کردی». آه عمیقی کشید و گفت «شما با این حرفتان می خواهید بگویید فضولی نکنم و سرم به کار خودم باشد، این طور است؟» هر دو خندیدیم و من گفتم «ای ... یک چیزی در همین ردیف». حضور بچه های فریدون در پشت شیشه، بیانگر آن بود که مهمان داریم.

نیمه های شب از صدای جیغ و فریاد بیدار شدم. چراغ اتاق احد هم روشن بود. به اتاق او رفتم و او را پشت پنجره دیدم. پرسیدم «صدا از کجا است؟» گفت «از اتاق دختر آقای قدسی می آید» هر دو سکوت کردیم و به صدای آرام دختری که گریه می کرد گوش دادیم. نور ضعیف چراغ خواب، اتاقش را روشن کرده بود. گمان کردم دختر بر اثر دیدن خواب این گونه وحشت زده شده و جیغ کشیده است. می خواستم به احد بگویم که چیز مهمی نیست و به اتاقم برگردم، که صدای آقای قدسی مرا از گفتن بازداشت. او به دخترش دلداری می داد و سعی می کرد آرامش کند. و تکرار می کرد (می دانم که سخت است، اما باید تحمل کنیم. چون چاره ای نداریم). و صدای دخترش را که می گفت (اما من دیگر از این وضع خسته

شده‌ام. اگر شما کاری نکنید من از اینجا می‌روم) شنیدیم. صدای آقای قدسی نشانگر خستگی او بود. اما صدای فانی، فریاد انسان دربندی بود که برای رهایی کمک می‌طلبید. در میان گفت و گوهای آن دو صدای نامفهوم دیگری شنیده می‌شد. احد روی تخت نشست و گفت «هر شب باید منتظر وقوع حادثه‌ای باشم. من با این وضع نمی‌توانم استراحت کنم». کلام او مرا متوجه کرد که در شبهای گذشته نیز نظیر چنین اتفاقی را شاهد بوده است. کنارش نشستم و پرسیدم «شبهای دیگر هم جیغ و فریاد شنیده‌ای؟» نگاهم کرد و گفت «بله، اما مثل امشب نبود؛ همیشه نیمه‌های شب صدای این دختر را می‌شنوم که به کسی التماس می‌کند و او را از کاری منع می‌کند و من از صدای بگومگوی آنها بیدار می‌شوم. راستش مادر دیگر توی این اتاق آرامش و آسایش ندارم. من تا دیروقت درس می‌خوانم و وقتی می‌خواهم استراحت کنم صدای داد و فریاد آنها استراحت را از من سلب می‌کند». بلند شدم و گفتم «فردا ترتیب تغییر اتاقمان را می‌دهم و تو می‌توانی از اتاق من استفاده کنی. حالا برو روی کاناپه بخواب تا فردا».

احد پتویش را برداشت و از اتاق خارج شد. من همان طور که نشسته بودم، پیرامون اتفاقی که هر شب در آن اتاق رخ می‌داد فکر کردم و با خودم گفتم - چه حادثه‌ای هر شب برای آن دختر رخ می‌دهد که آقای قدسی می‌گوید چاره‌ای نداریم و باید تحمل کنیم - ؟ - تصمیم گرفتم که در این مورد از مادر اطلاعاتی کسب کنم و با این فکر به خواب رفتم.

علاقه مادر و پدر، به فرزندان طائر به قدری است که آن دو رابه چشم نوه‌هایی حقیقی نگاه می‌کنند و دوستشان دارند. صبح وقتی ماجرای شب گذشته را با مادر در میان نهادم، از این که احد در اتاقش آرامش ندارد به خشم آمد و گفت که با شکوه خانم در این مورد صحبت خواهد کرد. من مادر را از این کار منع کردم و گفتم که (خیال دارم احد را با اتاق خودم

عوض کنم). مادر کمی آرام شد و گفت «با این حال آنها باید بدانند که صدای قال و قیلشان ما را ناراحت می‌کند». گفتم «اگر اجازه بدهید خودم به طریقی که آقای قدسی ناراحت نشود، موضوع را مطرح می‌کنم». قبول کرد و به دنبال سخن خود افزود «من نمی‌دانم که چرا او را در بیمارستان بستری نمی‌کنند». مادر وقتی نگاه کنجکاوم را دید ادامه داد «یهدا شبها مست می‌کند و باعث آزار دخترش می‌شود. دلم برای این دختر بیچاره می‌سوزد. مدتی بود که شکوه خانم تصمیم گرفته بود فانی را توی اتاق خودش بخواباند، اما گریه و زاری یهدا مانع از این کار شد. فکر می‌کرد شکوه خانم می‌خواهد دخترش را از او جدا کند. فانی به اتاقش برگشت، اما در اتاقش را قفل می‌کرد. این کار هم بیشتر باعث دردسر شد و یهدا با مشت و لگد می‌خواست در را باز کند». پرسیدم «چرا یهدا این طور می‌کند؟ او که دختری شاد و سرحال بود و چیزی از زندگی کم نداشت؟» مادر فنجانم را پر از چای کرد و مقابلم گذاشت و گفت «گاهی انسانها از خوشی زیاد به هیچ و پوچ می‌رسند و چون هدفی برای زندگی و تلاش ندارند دیوانه می‌شوند». خندیدم و گفتم «او که دیوانه نشد!» مادر تبسمی کرد و گفت «کسی که برای فرار به می‌پناه ببرد دیوانه است». پرسید «فرار از چی و از چه کسی؟» مادر شانهاش را بالا انداخت و گفت «فرار از خودش، یهدا که در زندگی چیزی کم ندارد؛ اگر دیوانه نباشد باید مثل دیگران از زندگی لذت ببرد. اما برعکس او خودش را اسیر مشروب کرده و زندگی خودش و دیگران را نابود می‌کند. تو فکر می‌کنی که فانی با چه روحیه‌ای بزرگ می‌شود؟ اصلاً چه کسی باور می‌کرد که همسر آقای قدسی این جور از آب در بیاید. من دلم به حال او هم می‌سوزد. بیچاره موهایش از دست این زن سفید شده، ولی چاره‌ای ندارد. باید تحمل کند». جمله آخر مادر درست همان چیزی بود که آقای قدسی به دخترش گفته بود. برای این که بیشتر به کنه مطلب پی ببرم پرسیدم «چرا چاره‌ای ندارند و باید تحمل کنند؟ در صورتی که می‌توانند یهدا را بستری کنند تا

سلامت خودش را به دست بیاورد؟» مادر گفت «تابستان گذشته این کار را کردند، اما یهدا توی بیمارستان دست به خودکشی زد و مجبور شدند او را به خانه برگردانند. پدر یهدا از کاوه خواش کرد تا توی خانه از او پرستاری کنند و خودش مخارج دخترش را به عهده گرفته». پرسیدم چطور به مشروب دسترسی پیدا می‌کند؟ نمی‌توانند او را کنترل کنند تا دستش به مشروب نرسد؟» مادر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت «مسئله تنها مشروب نیست، او علاوه بر مشروب از قرصهای مخدر هم استفاده می‌کند. یهدا جوانی و زیباییش را در این راه از دست داده. اگر او را از نزدیک بینی باور نمی‌کنی که همان یهدای گذشته باشد. کامران چندین بار از کاوه خواسته تا او را طلاق بدهد و جان خودش و فانی را نجات بدهد، اما کاوه قبول نکرده. هیچ کس هم دلیل این کار را نمی‌داند». گفتم او در قبال یددا احساس مسئولیت می‌کند و نمی‌خواهد شانه از زیر بار این مسئولیت خالی کند. فراموش کردید که چقدر برای من زحمت کشید و خودش را مسئول ترقی من می‌دانست، در صورتی که او چنین تعهدی را نداشت. آقای قدسی خودش را فدا می‌کند و متأسفانه ثمری از این فداکاری نخواهد دید». حرفهای من مادر را به فکر فرو برد. به ساعت نگریستم و گفتم «دیرم شد، امروز سعی می‌کنم زودتر برگردم تا ترتیب اتاق احد را بدهم».

وقتی از خانه خارج شدم اندیشه این که کاوه چه زجری را تحمل می‌کند و چه زندگی سختی را می‌گذراند، مرا به خود مشغول داشته بود. وقتی وارد دفتر شدم، هنوز او نیامده بود. زنگ کلاس که به صدا در آمد، وارد شد و آثار خستگی و بی‌خوابی از چهره‌اش نمایان بود. دلم برایش سوخت و نزدیک بود که اشکم جاری شود. با خودم گفتم - چرا سرنوشت چنین انسانی باید بدینگونه تلخ و شکنجه‌آور باشد؟ - آقای قدسی با خستگی خودش را روی صندلی انداخت و غم و اندوهش را در زیر لبخندی که بر لب آورد پنهان کرد. احساس کردم در غم و اندوهش

شریکم و من نیز باری از آن بر دوش دارم. با خود گفتم - زمان آن رسیده که محبتهایش را جبران کنم و کاری برایش انجام دهم -

وقتی هر دو برای رفتن به کلاسهایمان برخاستیم و از دفتر خارج شدیم، پرسید «خسته به نظر می‌رسید؟» گفتم «بله، دیشب نتوانستم بخوابم. از صدای فریادی بیدار شدم و دیگر به خواب نرفتم». نگاهش را به چهره‌ام دوخت و با گفتن (متأسفم) ساکت شد. گفتم «مهم نیست، چون تنها من بیدار نبودم. من و پسر هر دو به فاصله یک پنجره، در بی‌خوابی مردی که روبه‌روی اتاقمان زندگی می‌کند شریک بوده‌ایم». گفتم «عذابم را بیشتر نکنید! اگر بدانم که خانواده من باعث آزار شما می‌شوند بیشتر عذاب می‌کشم». گفتم «اما برخلاف شما، من اگر بدانم زمانی که شما یک ناراحتی را تحمل می‌کنید و من در خواب ناز هستم، خودم را نخواهم بخشید. دوست دارم در شب بیداری‌هایتان شریک باشم. یادتان می‌آید زمانی که استاد هندی به خانه ما آمده بود و بام‌ن تا نیمه‌های شب کنار می‌کرد شما هم بیدار می‌نشستید و به صدای نجوای ما گوش می‌کردید؟» لبخندی زد و گفت «چطور می‌توانم بهترین سالهای زندگی‌ام را فراموش کنم؟ من در لحظه به لحظه آن زمان زندگی می‌کنم و این خاطرات تنها یادهای زندگی من هستند». مقابل کلاسهایمان رسیده بودیم. لحظه‌ای ایستادم و به صورت تکیده‌اش نگاه کردم و گفتم «آن زمان که شما احساس تنهایی می‌کنید، بدانید کسی هم هست که خودش را در تنهایی و اندوه شما سهیم می‌داند».

این را گفتم و وارد کلاس شدم. خودم را نسبت به زندگی او مسئول می‌دانستم و نمی‌توانستم بی‌تفاوت از کنارش بگذرم. زندگی در کنار طائر به من آموخته بود که نسبت به سرنوشت دیگران بی‌تفاوت نباشم و تا آنجا که در توان دارم در رفع مشکلات دیگران بکوشم. من چیزهای بسیاری از او آموخته بودم. او ده سال تمام با من و احساس من سازش

کرده بود و هرگز برای یک بار هم آن را تحقیر نکرده بود. او می دانست که زخمی عمیق از یک عشق نافرجام در قلبم دارم، و او هرگز نمکی بر آن نمی پاشید؛ بلکه سعی می کرد تا چشمم را به روی حقایقی ملموس بگشاید و مرحمی بر درمان زخمم باشد. من عشق و عطوفت، گذشت و ایثار را از او آموخته بودم. اینک می دیدم که باز هم زمان ایثار فرا رسیده است. من باید زندگی او را که می رفت نابود شود نجات می دادم و خودم را برای این رهایی آماده سازم.

در زنگ تفریح وقتی نگاهم به صورتش افتاد، شعله ضعیف یک امید را در آن دیدم. این امید که کسی هست تا در غم و اندوه، شریکش باشد و مثل دوستی صمیمی غم خواریش کند. هنگام رفتن به خانه، وقتی دعوت کرد تا مرا برساند، قبول کردم و پس از سالها در کنارش نشستم. گفت «دلم می خواست فاصله مدرسه تا خانه کیلومترها از هم فاصله داشت». خندیدم و گفتم «اما به هر حال باید ساعتی به خانه رسید. یادم می آید زمانی به شما گفتم که - دلم می خواهد جاده ها انتهای نداشته باشند و من در این جاده رانندگی کنم - و شما به من گفتید که بالاخره باید به جایی رسید». گفت «بله، گفتم؛ چون در آن زمان هدفی را دنبال می کردم و دلم می خواست هرچه زودتر به آن دست بیاندازم. اما حالا...» گفتم «هیچ وقت گریختن از مشکلات سودی نداشته. ما خلق شده ایم تا مبارزه کنیم و پیروز از آن خارج شویم. این هم از کلمات قصار شماست. ببینید چه خوب آنها را در حافظه ام ثبت کرده ام؟» خندید و گفت «ای کاش تمام حرفهایم را در حافظه ات ثبت می کردی و به یاد می سپردی؛ آن وقت امیدوار می شدم که حرف فقط حرف باقی نمانده». گفتم «من خیلی از سخنان شما را در طول زندگی ام به کار گرفتم و از حرف به عمل رساندم و خوشحالم که در دوران جوانی ام مربی دلسوزی مثل شما داشته ام». قهقهه خندید و بعد اتومبیلش را خاموش کرد و سر روی فرمان گذاشت و ساکت ماند. احساس کردم گریه می کند، اما گریه ای بی صدا و آرام. لب فرو بستم

تا بر خودش مسلط شود. زمانی که سر برداشت، به صورتش نگاه نکردم. او نیز صورتش را از من برگرفت تا چشمم به چشمان اشک آلوده اش نیفتد. فهمیدم که در زیر فشار زندگی خرد شده است و دیگر تاب و توان ندارد. وقتی مقابل خانه پیاده‌ام کرد، نگاهش را هنوز از من می‌دزدید. پیاده که شدم گفتم «باید روابط خانوادگی دوباره از سر گرفته شود. ما امشب به خانه‌تان می‌آییم» هیچ نگفت و من در اتومبیل را بستم. او با دنده عقب، اتومبیلش را حرکت داد و مقابل خانه‌شان نگه داشت. در نیمه باز بود و می‌توانستم داخل شوم. اما صبر کردم تا اتومبیلش را پارک کند و پیاده شود، آن وقت داخل خانه شدم.

تصمیم گرفته بودم داخل زندگیش شوم و از نزدیک با مشکلاتش آشنا شوم. تا شاید بتوانم ذره‌ای از آنها را برطرف سازم. می‌دانستم که آقای قدسی روحیه گذشته خود را از دست داده است و خود را چون برگهای خزان به دست باد سپرده است. او دیگر آن مردی نبود که مرا به زندگی و تلاش و مبارزه امیدوار می‌کرد. وقتی سرنوشت خودم را با او قیاس کردم، پی بردم که من زندگی‌ام را نباخته‌ام و دختر خوشبختی بوده‌ام، و از اینکه او را عامل تباهی زندگی‌ام می‌دانسته‌ام از دست خودم عصبانی شدم. چرا که همیشه فکر می‌کردم او خوشبخت شده است و من بدبخت. از این که سالها خود را با این فکر مشغول کرده بودم و از سرنوشت او غافل مانده بودم، بیشتر به اشتباهم پی بردم و خودم را نفرین کردم.

اتاق من و احد با کمک مادر تغییر کرد و من به اتاق گذشته خودم بازگشتم. مادر خسته شده بود، کنار پنجره ایستاد و پرسید «راستی راستی می‌خواهی امشب بروی؟» گفتم «نه که می‌روم، می‌رویم. من به آقای قدسی گفتم که امشب همه می‌آییم». مادر نگاهش را به من دوخت و گفت «اما گمان نمی‌کنم که پدرت بیاید. بعد از فوت آقای قدسی، پدرت هرگز به آنجا پا نگذاشته» امشب هم نمی‌آید». گفتم «بسیار خوب، ما

بدون پدر می‌رویم. دلم می‌خواهد پس از سالها حس کنم همان مینای گذشته هستم که با هم به خانه آنها می‌رفتیم؛ اما این بار احد را با خود خواهم برد و مایلم او هم از نزدیک با آقای قدسی آشنا بشود». سکوت مادر دلیل موافقتش بود.

اوایل غروب آقای قدسی تلفن کرد و پرسید «هنوز تصمیم داری بیایی؟» گفتم «اگر اشکالی ندارد بله، می‌آیم». گفت «پس منتظرت هستم». پرسیدم «مانعی ندارد که احد را با خودم بیاورم؟ دوست دارم او با شما آشنا بشود؟» گفت «اینجا متعلق به خود توست. هر که را دوست داری بیاور». تشکر کردم و گوشی را گذاشتم.

من و مادر صبر کردیم تا احد آمد و قرار مهمانی را هم به او گفتیم و از او پرسیدم (پرسیدم دوست دارد که همراه ما بیاید؟) موافقت کرد و سه نفری عازم خانه آنها شدیم.

همچون گذشته که هر وقت می‌خواستیم به خانه آنها بروم دلشوره داشتم، باز هم به آن حالت دچار شدم و با دلشوره حرکت کردم. زنگ را که فشردم، خودش در را به رویمان گشود و با گرمی از ما استقبال کرد. احساس کردم فضای خانه آکنده از غم است. بی‌اختیار افسردگی شدیدی در خودم حس کردم و به وضوح دریافتم که این خانه دیگر خانه شاد گذشته نیست. شکوه خانم با همان صفا و صمیمیت گذشته مرا در آغوش کشید و از این که پس از سالها بار دیگر قدم به خانه‌شان گذاشته بودم ابراز خوشحالی نمود. هنگامی که نشستیم، دختر آقای قدسی با سینی چای وارد شد و من برای اولین بار او را از نزدیک دیدم. نگاهش همانند یهدا بود و صورت زیبایش در هاله‌ای از غم پوشیده شده بود. کنارم که نشستم، بوی عطر یاس دلنشینی از او به مشام رسید. محیط خانه خاموش و غم‌افزا بود. من به دنبال یهدا بودم و هنگامی که از آقای قدسی پرسیدم «پس یهدا کجاست؟» پدر و دختر نگاهی به هم انداختند و بعد آقای قدسی گفت «برای انجام کاری از خانه خارج شده». شکوه خانم با

تعارف به نوشیدن چای مرا از سؤال بازداشت و خودش رشته سخن را به دست گرفت. در آن اتاق هیچ چیز تغییر نکرده بود. همان مبلمان گذشته، اما کهنه و همان فرش و همان تابلو روی دیوار. گویی زمان، فقط توقف کوتاهی در آن اتاق کرده و رفته بود. جای کتی و کامران خالی به نظر می‌رسید. هنگامی که از حال آن دو جو یا شدم، شکوه خانم گفت «اگر کتی می‌دانست که تو می‌آیی حتماً برای دیدنت می‌آمد. اما کاوه چند دقیقه پیش به من اطلاع داد که شما می‌آیید». گفتم «بله، ناگهانی تصمیم گرفتم. خیلی وقت بود که دلم می‌خواست شما را ببینم، اما سعادت دست نمی‌داد. خوشبختانه امشب موفق شدم». چشمان اندوهگینش را به صورتم دوخت و گفت «تو همیشه برایم عزیز بوده‌ای. من همیشه تو را مثل کتی دوست داشتم. اما متأسفانه زمانه بر وفق مراد من نچرخید و به آرزویی که داشتم نرسیدم». منظورش را از این سخنان درک می‌کردم. گفتم «با سرنوشت نمی‌شود جنگید». سر تکان داد و لب فرو بست. مجبور شدم به خاطر آن که جو خشک و ماتم زده را تغییر دهم و از شکوه خانم بپرسم «کامران چه می‌کند؟ از زندگی‌اش راضی است؟» شکوه خانم به سؤال پاسخ داد و در همان زمان آقای قدسی به جمع‌آوری فنجانها پرداخت.

حرفهای شکوه خانم در لفافه ادا می‌شد و من درک کردم که مایل نیست شرح خوشبختی کامران را در مقابل آقای قدسی بر زبان آورد. حرفهای دوپهلوی و نگاه معنی‌دارش، مرا با این حقیقت آشنا کرد. وقتی بار دیگر چای آوردند، آقای قدسی احد را مخاطب قرار داد و با او به گفت‌وگو پرداخت.

من از فانی پرسیدم «کلاس چندم هستی؟» فانی با خجالتی که گونه‌هایش را گلگون ساخت گفت «پنجم دبستان هستم». گفتم «و حتماً هم شاگرد اول هستی؟» بار دیگر گونه‌اش سرخ شد و گفت «متأسفانه نه، زرنگ نیستم». گفتم «ولی عزیزم تو با داشتن چنین پدری نباید در درس

ضعیف باشی». پوزخندی زد و گفت «می دانم، اما پدر فرصت نمی کند با من کار کند. او خیلی مشغله دارد و وقتش پر است». گفتم با همه این حرفها من فکر نمی کنم اگر از پدر بخواهی کمکت نکنند». گفتم «بله، کمک می کند، اما من نمی خواهم که مشکلی بر مشکلات پدر اضافه کنم. خودم تنها درس می خوانم». دلم به حالش سوخت و فهمیدم که جو خانه آنها خیلی بیشتر از آنچه که تصور می کردم خراب است. به طوری که آقای قدسی حتی فرصت این را نمی یابد تا به یگانه دخترش کمک کند. نگاه گاه و بیگاه آقای قدسی که بر ساعت می انداخت مرا مشکوک ساخت. گمان کردم که دوست دارد ما آنجا راترک کنیم. او از احد سؤالات گوناگونی کرده بود و در راهی که انتخاب کرده بود، تشویقش کرد. وقتی سخن آنها به پایان رسید گفتم «اگر اجازه بدهید رفع زحمت می کنیم. پیشانی اش سرخ شد و با صدایی که عدم رضایت خود را نشان می داد گفت «هنوز زود است. شما هنوز میوه میل نکرده اید». فانی نیز مثل پدرش نگران شد و با عجله میوه ای برداشت و گفت «خواهش می کنم بفرمایید، اگر شما بروید ما تنها می شویم». گفتم «اما عزیزم تو فردا مدرسه داری و شب باید زود بخوابی». نگاه غمگینش را به صورتم دوخت و گفت «برایم فرقی نمی کند که چه ساعتی بخوابم. پدر هر روز به موقع صدایم می کند. لطفاً پیش ما بمانید». دعوتش را با خوشرویی پذیرفتم و گفتم «بسیار خوب، به خاطر تو می مانیم. اما باید قول بدهی که هر وقت حوصله ات سر رفت پیش من بیایی و با هم صحبت کنیم. من نوه کوچک و زیبایی دارم که مطمئنم اگر او را بینی خوشت بیاید و دوست داشته باشی با او بازی کنی. از نام (نوه) ای که به کار بردم، شکوه خانم نگاه بهت زده اش رابه مادر دوخت و مادر گفت «منظور مینا خواهرزاده احد است. چون مینا خواهر احد را شوهر داده فرزند او را نوه خودش می داند». شکوه خانم از بهت خارج شد و گفت «هان ... حالا فهمیدم». بعد خندید و اضافه کرد «قدم نوه تان مبارک باشد». من هم به خنده افتادم و گفتم «متشکرم. اگر اجازه

بدهید هر وقت که دخترم آمد فانی هم بیاید تا با نوهام بازی کند. قبول می‌کنید؟» شکوه خانم بار دیگر خنده‌اش را تکرار کرد و گفت «باشد، من حرفی ندارم». گفتم «اما فانی باید قبلاً در سهایش را خوانده باشد و اگر به اشکالی هم برخورد از من و یا از احدی پرسد». فانی دو تا دستش را از شادی برهم کوبید و خم شد گونه‌ام را بوسید و تشکر کرد.

برق شادی را در چشمان شهلای او دیدم. و از این که توانسته بودم لحظه‌ای زودگذر قلب او را شادم سازم، خوشحال شدم. آقای قدسی در سکوت سیگار می‌کشید و به گفت‌وگوی ما گوش می‌داد. زمانی که عزم رفتن کردیم گفت «از این که برای ساعتی شور و نشاط به خانه ما آوردید سپاسگزارم». گفتم «اگر واقعاً چنین است پس شما هم به خانه ما بیایید و اجازه بدهید ما هم از صفا و صمیمیت شما بهره‌مند شویم». دستم را که به عنوان خدا حافظی دراز کرده بودم در دست گرفت و گفت «می‌آیم، مطمئن باشید».

وقتی به خانه رسیدیم، به مادر گفتم «تا این ساعت شب یهدا در خارج از خانه سر کرده. فکر نمی‌کند که همسر و دخترش به وجود او احتیاج دارند؟» مادر گفت «اگر او احساس مسئولیت می‌کرد به مشروب پناه نمی‌برد و زندگی اطرافیانش را نابود نمی‌کرد».

فردای آن روز فانی به دیدنم آمد. بدون آن که ورده آمده باشد. او آمده بود تا مرا ببیند. از دیدارش خوشحال شدم و او را به طبقه بالا و اتاق خودم بردم. خانه ما برایش تازگی داشت و با شور و اشتیاق به اطراف آن نگاه می‌کرد. دوست داشتم رابطه‌ای دوستانه میانمان به وجود آید و او به راحتی بتواند با من صحبت کند. پس اجازه دادم تا کنجکاوای کودکانه‌اش را ارضا کند و به هر چه که دوست دارد دست بزند. من لباسهای احد را اتو می‌کردم. وقتی کنجکاویش پایان گرفت، کنار میز اتو ایستاد و پرسید «شما خسته نمی‌شوید؟» پرسیدم از چه چیز؟ «لب تخت احد نشست و گفت «از این که هم معلم باشید و هم توی خانه کار کنید؟» گفتم «من از این کار

لذت می برم». نگاهش رابه صورتم دوخت و گفت «دیشب مادر بزرگ گفت که آقا احد و ورده خانم فرزندان حقیقی شما نیستند، اما با این حال شما آنها را دوست دارید و لباس آنها را اتو می کنید». گفتم «بله، مادر بزرگ درست گفته که آنها فرزندان حقیقی من نیستند. اما من هرگز چنین فکری نمی کنم؛ چون دوستشان دارم و آنها هم مرا دوست دارند». گفتم «خوش به حالشان، ای کاش من به جای آنها بودم». گفتم «اما تو که از آنها خوشبخت تری، چون پدر و مادری داری حقیقی که بی اندازه دوستت دارند». پوزخندی زد و گفت «پدر و مادر بزرگ دوستم دارند. اما مادرم از من متنفر است و مرا باعث بیچاره گی اش می داند». پرسیدم «چرا این طور فکر می کنی؟» گفت «فکر نمی کنم، این حرف را مادر هر شب بر زبان می آورد. هر شب وقتی که به اتاقم می آید تا به من شب بخیر بگوید». گفتم «شاید مادرت می خواهد با تو شوخی کند. چون غالباً مادرها با فرزندان خودشان شوخی می کنند». فانی موهای روی پیشانی اش را کنار زد و گفت «اما مادرم هرگز با من شوخی نمی کند، خیلی هم جدی می گوید. او هر شب با حالتی عصبانی مرا از خواب بیدار می کند و همین حرفها را می گوید. پدر می گوید که او بیمار است و از حرفهایش نباید ناراحت بشوم. اما من دیگر بچه نیستم و می دانم که مادر از من متنفر است». گفتم «من هم با پدرت هم عقیده ام که نباید از گفته های مادرت ناراحت بشوی، چون او مریض است نمی داند که چه می گوید».

فانی بلند شد و لباس اتو شده احد را از دستم گرفت و در حالی که آن را آویزان می کرد گفت «من دیگر عادت کرده ام. مادر روزها که من مدرسه هستم می خوابد و شبها که من می خواهم بخوابم به سراغم می آید و اذیتم می کند. من از او می ترسم. او یک بار می خواست مرا از پنجره به کوچه بیندازد و اگر پدر نرسیده بود و مرا نجات نمی داد، حالا من زنده نبودم. عمو کامران خیلی دوستم دارد و من با دختر عموها و پسر عمویم خیلی دوست هستم. وقتی عمو کامران فهمید که مادرم می خواسته مرا از پنجره

بیرون بیندازد مرا با خودش به خانه‌شان برد و من آنجا خیلی راحت بودم. اما مادرم آمد و با گریه مرا از آنها پس گرفت و به خانه آورد. او به عمو کامران قول داده بود که دیگر اذیتم نکند و شبها مرا از خواب بیدار نکند. اما به قولش عمل نکرد و باز هم اذیتم می‌کند». گفتم «چرا موقع خواب در اتاق را قفل نمی‌کنی؟» گفت «چرا، قفل می‌کردم، اما مادر با مشت و لگد به در می‌زد و فریاد می‌کشید تا در را باز کنم. مادر بزرگ هم چند شب مرا پیش خودش خواباند. اما مادر نصف شب او را کتک زد و مرا به اتاق برگرداند». پرسیدم «آن مادر بزرگت چی؟ او هم تورا دوست دارد؟» پرسید «مامان المیرا را می‌گویید؟» گفتم «بله» گفت «نه او دوستم ندارد. فکر می‌کند من باعث بیماری دخترش شده‌ام و از من نفرت دارد». پرسیدم «بیماری مادرت از چه زمانی شروع شد؟» چینی بر پیشانی آورد و گفت «نمی‌دانم، اما همیشه مادرم را مریض دیده‌ام». آخرین پیراهن را به دستش دادم و او آن را آویخت. گفتم «دوست داری با هم یک فنجان چای بخوریم؟» قبول کرد و من برای هر دو تاملان چای ریختم و مقداری بیسکویت جلوش گذاشتم و گفتم «خوشمزه است، بخور». او به فکر رفته بود. سر که بلند کرد گفت «دلم برای پدرم می‌سوزد. او خیلی تنهاست. حتی با عمو کامران هم صحبت نمی‌کند. پدر وقتی از مدرسه برمی‌گردد، تازه باید کارهای مادرم را انجام بدهد. مادرم بدش می‌آید که مادر بزرگ کارهایش را انجام بدهد. تنها باید پدرم کار کند». پرسیدم «مگر مادرت قادر به کار کردن نیست؟» خندید و گفت «چرا، می‌تواند کار کند؛ اما بلد نیست. همیشه پدر باید کارهای او را انجام بدهد. او حتی بلد نیست لباس من و پدر را اتو کند» از مثالی که فانی زد خنده‌ام گرفت و پرسیدم «تو بلدی؟» با سربلندی نگاهم کرد و گفت «بله، بلدم. من از مادر بزرگ یاد گرفته‌ام. حتی آشپزی هم می‌کنم». خندیدم و گفتم «آفرین بر تو دختر کدبانو». تحسین من شادش کرد و گفت «من تابستانها کار می‌کنم و مادر بزرگ همه چیز به من یاد می‌دهد. او می‌گوید که من باید خانه‌داری را

کاملاً یاد بگیرم تا بتوانم به پدرم کمک کنم». گفتم «بله مادر بزرگ درست می‌گوید». فانی بیسکوییتی برداشت و گفت «من باید همه کارها را یاد بگیرم تا پدر مجبور نباشد خودش کار کند». پرسیدم «وقتی پدرت کار می‌کند، منظورم کار خانه است - مادرت چه می‌کند؟» فانی به روبه‌رو چشم دوخت و گفت «هیچ؛ مات و بی‌حرکت می‌نشیند پدرم را نگاه می‌کند. دستهای مادرم از بس دارو خورده می‌لرزد و نمی‌تواند چیزی را نگه دارد». گفتم «دخترم! اگر مادرت بیمار نبود شاید می‌توانست به پدرت کمک کند». از کلام (دخترم) که بر زبانم جاری شده بود گونه‌اش گلگون شد و گفت «می‌شود این جمله را تکرار کنید؟» جمله را تکرار کردم و او با خوشحالی گفت «شما مرا دخترم صدا کردید. من هم برایتان عزیز هستم؟»

سرش را در آغوش گرفتم و گفتم «البته که تو هم برایم عزیز هستی. من از این ساعت به جای یک دختر دو تا دختر دارم». سرش را بلند کرد و به صورتم نگاه کرد و گفت «دوستتان دارم مادر». هر دو به گریه افتادیم. از این که فانی مرا مادر نامیده بود و به این وسیله می‌خواست کمبودش را جبران کند، هم اندوهگین شدم و هم خوشحال. خوشحال از این که توانسته بودم با او رابطه برقرار کنم و آن دختر کوچک اسرارش را برایم فاش کند. حالا دیگر به کلی خودم را نسبت به او و به سرنوشت او مسئول احساس کردم و تصمیم گرفتم آنچه در توان دارم برای خوشبختی او به کار گیرم.

فصل ۳۸

ملاقات با فانی، به صورت عادت در آمد و اگر او هر روز به موقع نمی آمد نگران می شدم. احساسی که به او پیدا کرده بودم، درست همانند احساسی بود که روزی به ورده و احد یافته‌ام؛ با این تفاوت که فکر می کردم او جزئی از وجود مردی بود که گذشته‌ها همچون جان دوستش می داشتم؛ گاهی فکر می کردم که او ثمره عشق من است و من مادر واقعی او هستم.

مادر از این که می دید به فانی علاقه پیدا کرده‌ام و او را هم دوست دارم، غمگین می شد و می گفت (نمی دانم خدا برای تو چه سرنوشتی را قلم زده! شاید تو را خلق کرده تا مادر یتیمان باشی). در مقابل سخنش خندیدم و گفتم «اما فانی یتیم نیست. مادر و پدر دارد. من اگر او را دوست دارم، به این دلیل است که او کمبود محبت دارد. دلم نمی خواهد وقتی او بزرگ شد عقده‌ای باشد». مادر گفت «اما تو از زندگی خودت غافل

می مانی. فراموش نکن که تو در اوج جوانی هستی و باید به فکر آینده خودت هم باشی. زمانی که تصمیم گرفتی با آن خدا بیامرز ازدواج کنی، می توانستم درک کنم که چرا این کار را می کنی. تو آن زمان عشق آقای قدسی را از دست داده بودی و او به جای تو دختر عمویش را انتخاب کرده بود و تو می خواستی از او بگریزی و همین کار هم کردی. اما حالا تو به جای اولت برگشته ای؛ یعنی مثل این است که هنوز ازدواج نکرده ای؛ ولی او برعکس تو هم زن دارد و هم بچه. درست است که او در زندگی زناشویی اش خوشبخت نیست، اما این در ماهیت موضوع تغییری نمی دهد؛ مگر این که تو بخواهی آن را تغییر بدهی». گفتم «من هرگز نمی خواهم کاری بکنم که رشته زندگی اش از هم بگسلد. برعکس، می خواهم کاری کنم که زندگی اش را از نابودی نجات بدهم و او خوشبخت شود. من در کنار طائر روزهای خوشی را گذراندم و دلم می خواهد که او هم طعم و مزه خوشبختی را بچشد. او این حق را دارد که خوشبخت و سعادتمند باشد. وقتی فکر می کنم که ده سال او را متهم به بی وفایی کرده ام از خودم بیزار می شوم. با این که هنوز هم نمی دانم چرا یهدا را به من ترجیح داد، درک می کنم که در زندگی روی سعادت را ندیده. مادر، می دانم که هنوز دوستم دارد؛ و این را هم می دانم که هنوز غرورش اجازه ابراز علاقه نمی دهد؛ اما یک روزی احساسش را بروز خواهد داد، حتی اگر نزدیک موتمان باشد. سرنوشت من و او، این است که یکدیگر را دوست بداریم، اما جدا از یکدیگر زندگی کنیم. قیودات زندگی ما را از هم جدا می کند. او در جوانی، عشق و احساس خودش را سرکوب کرد تا راه مرا هموار کند، او می خواست با من و در کنار من مسیر زندگی را طی کند، اما غافل از این بود که تقدیر چیز دیگری قلم زده و ما مسیرمان از هم جدا می شود. ولی حالا با هم هستیم هر روز صبح تا غروب در کنار هم و در طول یک راه گنابرمی داریم. ما به هدفمان رسیده ایم؛ بگذار جسممان فرسوده شود، اما نباید روحمان اسیر و در بند

باشد. هیچ کس قادر نخواهد بود تا روح ما را از هم جدا کند. ما هر دو در ابدیت آزاد خواهیم بود و هیچ قفلی اقا قمان را بسته نخواهد کرد». مادر پرسید «یعنی دیگر خیال ازدواج نداری و می خواهی بقیه عمرت را مجرد بمانی؟» گفتم «بله، همین کار را خواهم کرد، چون می ترسم دیگر مردی به خوبی طائری پیدا نکنم». اما برای این که خیالتان را راحت کنم، می گویم که اگر روزی چنین مردی بود ازدواج می کنم. حالا آسوده شدید؟» مادر گفت «من فقط آرزو دارم تو را خوشبخت بینم و یک روزی تو فرزند خودت را بزرگ کنی؛ فقط همین». دستش را گرفتم و گفتم «مادر همه بچه ها عزیز هستند و باید دوستشان داشت. شما و پدر آنچه در توان دارید برای شادی احد و ورده به کار می برید. در صورتی که آنها فرزندان شما نیستند». مادر گفت «بله، همین طور است. من و پدرت آنها را دوست داریم». گفتم «منظور من هم همین است. من می دانم که اگر نتوانم فرزندی از خود به یادگار بگذارم، بچه هایی که دوستشان دارم و برای بزرگ کردنشان تلاش کرده ام مرا از یادشان نخواهند برد». مادر دستی به شانه ام زد و گفت «با همه این حرفها، من دلم می خواهد که تا زنده ام بچه خودت را بینم. بچه ای شاد و سر حال».

با شروع امتحانات، کمتر فرصت یافتم تا فانی را ملاقات کنم. سر جلسه امتحان وقتی به اتفاق آقای قدسی کنار هم ایستاده بودیم و به امتحانات نظارت می کردیم، این مسئله را عنوان کردم و از او پرسیدم «فانی کم پیدا شده، دیگر به دیدنم نمی آید؟» گفت «او هم سرش به امتحانها گرم است». پرسیدم «کمکش می کنی؟» آه کوتاهی کشید و گفت «تا حالا که فرصت نکرده ام؛ اما اگر توانستم کمکش می کنم». گفتم «هیچ کاری مهمتر از رسیدگی به فانی نیست. دوست ندارم که فکر کنم نسبت به سرنوشت او بی تفاوت شده ای». با گفتن (فرصت ندارم) از کنارم دور شد و خودش را به آخر سالن رساند.

همان شب به خانه‌شان رفتم و از شکوه خانم اجازه گرفتم تا در اتاق فانی کمی به درس او کمک کنم. با خوشحالی پذیرفت. من و فانی بالا رفتیم. اتاق سابق آقای قدسی، به فانی اختصاص داده شده بود. برای این که به او کمک کنم، می‌بایست خاطرات گذشته و صحنه‌هایی که در این اتاق دیده بودم را فراموش کنم. سعی کردم پرده‌های ضخیم بر روی خاطراتم بکشم و با این تلقین که این اتاق - اتاق فانی است و باید به او کمک کنم، کتابش را باز کردم.

فانی نشان داد که شیفتهٔ آموختن است. سخنانم را با دقت گوش می‌کرد و به حافظه می‌سپرد. ما درس می‌خواندیم و آقای قدسی در آشپزخانه مشغول کار بود. گاهی کنار در می‌ایستاد و نگاهمان می‌کرد. دلم می‌خواست می‌توانستم به یاریش بشتابم. اما می‌ترسیدم غرورش جریحه‌دار شود و خجالت بکشد. آن شب هم یهدا در خانه نبود و من نتوانستم با او ملاقات کنم. از فانی آزمایشی به عمل آوردم. او به سؤالاتم به خوبی پاسخ داد. خوشحال شدم و خستگی را فراموش کردم. وقتی کتاب را بستم و به دستش دادم، گفتم «دخترم تو فردا موفق می‌شوی، اما باید بعد از این که از مدرسه آمدی، درس دیگری را مرور کنی». پرسید «فردا شب هم می‌آیید؟» گفتم «اگر بتوانم می‌آیم. اما قول بده که اگر من نیامدم خودت درست را بخوانی». دستم را گرفت و بر گونه‌اش گذاشت و گفت «قول می‌دهم». بلند شدم تا خانه‌شان را ترک کنم، فانی با صدای بلند پدرش را خواند و گفت «پدرا! مادر دارد می‌رود». آقای قدسی خودش را به ما رساند و با تعجب پرسید «کو مادرت؟» فانی به من اشاره کرد و گفت «منظورم مینا خانم بود. من فراموش کردم که به شما بگویم یک مادر خوب پیدا کرده‌ام. مینا خانم مرا مثل دخترش دوست دارد. این طور نیست؟» گفتم «چرا عزیزم، تو را مثل دخترم دوست دارم. تو هم دختر خودم هستی».

آقای قدسی سرش را به چارچوب گذاشت و گفت «متشکرم. از این

که به فانی کمک کردی متشکرم. بنشین برایت چای بیاورم، بعد اگر خواستی برو». فانی دستم را کشید و روی صندلی نشاند و آقای قدسی برای آوردن چای رفت.

به فانی گفتم «فانی! می‌خواهم از تو خواهشی بکنم. قول می‌دهی این کار را بکنی؟» با سر آمادگی خود را اعلان نمود. گفتم «می‌خواهم خواهش کنم که مرا جلو پدر و خانواده‌ات مادر صدا نزن. تو باید بدانی که مادر داری و او هم دوستت دارد. تو دختر من هستی، اما نه توی این خانه. منظورم را می‌فهمی؟» باز هم سرش را حرکت داد و گفت «بله، می‌فهمم. من نباید در مقابل پدر و مادربزرگ به شما مادر بگویم؛ چون آنها ناراحت می‌شوند». گفتم «بله، همین طور است». گفت «بسیار خوب، قول می‌دهم. اما وقتی خانه شما هستم باید بگذارید مادر صدایتان کنم. قبول است؟» صورتش را بوسیدم و گفتم «بله قبول است». آقای قدسی فنجان چای را جلوم گذاشت و خودش روبه رویم نشست و پرسید «چطور بود؟ از عهده امتحان بر می‌آیدی؟» گفتم «او شاگرد ممتاز می‌شود. من این را به شما قول می‌دهم».

وقتی از خانه آنها خارج شدم، آقای قدسی تا خانه خودمان همراهیم کرد و در بین راه گفت «فانی بی‌اندازه به تو علاقه‌مند شده. من از این رابطه می‌ترسم». پرسیدم «چرا باید بترسی؟ من هم به فانی علاقه دارم». گفت «می‌دانم، اما می‌ترسم فانی سرنوشتی مثل پدرش پیدا کند و سرخورده شود. او به این محبتها عادت ندارد و ممکن است روزی تو محبتت را از او دریغ کنی و او ضربه ببیند. من دارم او را عادت می‌دهم که بدون محبت مادر، بزرگ بشود. اما رفتار تو تلاش مرا خنثی می‌کند». گفتم «من هیچ موقع محبتم را از او دریغ نمی‌کنم. اما اگر واقعاً من باعث اختلالی توی تربیت تو می‌شوم، می‌توانم از او فاصله بگیرم و دیگر به دیدارش نیایم». کلافه و سردرگم دستهایش را درون موهایش فرو برد و گفت «نمی‌دانم، درست نمی‌دانم که باید چه بکنم. اگر او پسر بود بهتر

می توانستم درکش کنم؛ اما چون دختر است نمی دانم. از روزی که با تو رابطه برقرار کرده دیگر آن دختر کسل و افسرده نیست. توی چشمهایش امید و اشتیاق موج می زند. او به امید دیدن تو راه می رود و حرف می زند. و با اشتیاق به دیدن تو می شتابد. اگر نگذارم بیاید صدمه می بیند و اگر بیاید و بیش از این به تو علاقه مند بشود، باز هم می ترسم صدمه ببیند. مانده ام که چه بکنم و چه تصمیمی بگیرم».

نزدیک خانه رسیده بودیم. ایستادیم و من گفتم «تصمیم با توست. هر طور که تو صلاح می دانی من عمل خواهم کرد، اما لطفاً اجرای تصمیمات را بگذار تا پس از امتحانات فانی. او نباید در این مورد چیزی بداند. اگر تصمیم گرفتی که این رابطه را قطع کنی، باید بعد از امتحانات باشد. قبول می کنی؟» سرش را به عنوان تأیید حرکت داد و با گفتن (زحمت کشیدی) خدا حافظی کرد و به کوچه بازگشت.

در درونم غوغایی برپا شده بود. نمی توانستم بپذیرم که او دخترش را از دیدن من منع کند. ما هر دو به هم علاقه مند شده بودیم و من هم مثل فانی به او عادت کرده بودم.

سر میز غذا، فقط بازی بازی کردم. احد پرسید «مادر اتفاقی افتاده؟» نگاهش کردم و گفتم «نه». اما وقتی به بستر رفتم کتشل خودم را از دست دادم و گریستم. از صدای گریه، احد به اتاق آمد و چراغ را روشن کرد و پرسید «مادر، گریه می کنی؟» سعی کردم اشکم را از او پنهان کنم. گفتم «نه، گریه نمی کنم» او لب تختم نشست و گفت «چرا شما گریه می کنید؟ دلتان نمی خواهد با من صحبت کنید. قول می دهم فقط گوش کنم» اشکم بیشتر سرازیر شد و فالان گفتم «این طور حرف نزن؛ تو مرا یاد پدرت می اندازی. او هم وقتی غمگین بودم و گریه می کردم همین را می گفت». احد سکوت کرد تا من گریه کنم و بعد علت آن را بگویم. دستم را گرفت و گفت «حالا که او نیست با من صحبت کنید». نگاهش کردم و همان نگاه طائر را در چشمان او دیدم و آنچه میان من و آقای قدسی گذشته بود

پیرایش باز گفتم. وقتی سکوت کردم گفتم «شما از فانی جدا نمی شوید. چون خدا نخواهد گذاشت. آن دختر به محبت احتیاج دارد و شما بی دریغ به او محبت می کنید. من مطمئنم که آقای قدسی او را از شما جدا نخواهد کرد. آرام بگیرید و آسوده بخوابید. خدا با شماست. دستش را گرفتم و گفتم «متشکرم از این که به حرفهایم گوش کردی. اگر تو را نداشتم چه می کردم؟» از کنار تخت بلند شد و گفت «ما اگر شما را نداشتیم و اگر همه ما خدا را نداشتیم چه می کردیم؟ مادر تا خدا با ماست نباید نگران باشیم شب به خیر». به شب به خیرش پاسخ دادم و با یاد خدا به خواب رفتم.

صبح آن روز جدالی را با خودم آغاز کردم. می خواستم تا او تماس بگیرد و مرا نخواند، به دیدار فانی نروم. در مدرسه نیز خودم را از او دور نگه داشتم تا بتواند آزادانه تصمیم بگیرد؛ اما اقرار می کنم که در تمام ساعتها گوش به صدایش داشتم که مرا به نام بخواند و بگوید که می توانم فانی را دوست بدارم و او را ملاقات کنم. با خود می گفتم که فانی بعد از امتحان با من تماس خواهد گرفت و از نتیجه اش مرا مطلع خواهد ساخت. مسافت مدرسه تا خانه را با شتاب طی کردم تا هرچه زودتر خود را به خانه برسانم. وقتی رسیدم از مادر پرسیدم «فانی تلفن نکرد؟» مادر سرش را به این و آن سو حرکت داد و گفت «نه، او تلفن نکرد، اما مرسته امشب می آید». باید از شنیدن این خبر خوشحال می شدم، اما چون نگران بودم این طور نشد و برای تعویض لباس بالا رفتم. چراغ اتاق فانی خاموش بود و نشان می داد که هنوز بازنگشته است. وقتی به آشپزخانه رفتم تابه مادر کمک کنم، احد هم رسید. پرسیدم «امروز کلاست زود تمام شد؟» کلاسورش را روی میز گذاشت و گفت «امروز کلاس نرفتم». و در جواب مادر که پرسید (چرا نرفتی؟) سردرد را بهانه کرد و از آشپزخانه بیرون رفت.

مادر گفت «برو ببین اگر سردردش شدید است او را دکتر ببریم». وقتی وارد اتاق احد شدم او سرش را میان دو دست گرفته بود و فکر می کرد.

کنارش نشستیم و پرسیدم «احد اتفاقی افتاده؟» نگاهم کرد و پرسید «امروز آقای قدسی را دیدی؟» گفتم «بله». پرسید «او حرفی نزد؟ نگفت که شما می‌توانید فانی را ببینید؟» به علت سردرد احد پی بردم و گفتم «عزیزم تو به خاطر من نگرانی و به همین دلیل کلاس نرفتی؟» بار دیگر نگاهش را به صورتم دوخت و گفت «نمی‌دانستم که می‌توانید تحمل کنید یا نه». پرسیدم «تحمل چه چیزی را؟» گفت «تحمل این که او فانی را از شما دور نگه دارد». خواستم او را از ناراحتی در آورم، به زور خندیدم و گفتم «فراموش کردی که تحمل مادرت زیاد است. من وقتی امید را از دست دادم، هیچ‌کس گمان نمی‌کرد بتوانم تحمل کنم، اما عشق تو و ورده این تحمل را به من داد و حالا هم چون شما را دارم، می‌توانم دوری از فانی را هم تحمل کنم. مطمئن باش ضربه نخواهم دید». گفت «مادر! گاهی فکر می‌کنم که ازدواج شما با پدر اشتباه محض بود. شما می‌توانستید با مرد دیگری ازدواج کنید و خانواده‌ای خوشبخت داشته باشید، اما زندگی با پدرم این شانس را از شما گرفت و شما مجبور شدید مسئولیت دو فرزندی را به عهده بگیرید که بیش از چند سال با آنها اختلاف سن نداشتید. شما به جای این که مادر من باشید و من احساس مادری به شما داشته باشم، می‌توانستید خواهرم باشید». پرسیدم «از این که مرا مادر خطاب می‌کنی ناراحتی؟» اشک در چشمانش حلقه زد و گفت «ابدأ، من از نام مادر لذت می‌برم. شما بهترین امکان را به من می‌دهید تا این کلمه را به زبان بیاورم، اما از این ناراحتم که چرا شما باید جوانی‌تان را وقف من کنید. من می‌خواهم از اینجا بروم و اگر شما اجازه بدهید با ورده زندگی کنم. شما باید به آینده‌تان فکر کنید. وجود من مانع از این کار است». حرفهای احد وجودم را به آتش کشید و احساس کردم دیگر قادر به نفس کشیدن نیستم. دنیا پیش چشمانم سیاه شد. نزدیک بود بیهوش شوم. احد با صدای بلند مادر را به کمک طلبید. مادر خودش را بالا رساند و در کنارم نشست و پرسید «چه شده؟» زیر لب زمزمه کردم «من بدون احد می‌میرم».

او عزیز من است، هر چند که از من متولد نشده باشد. به او بگو ترکم نکند و مرا تنها نگذارد». احد با صدای بلند گریست. سرش را روی دستم گذاشت و گفت «ترکت نمی‌کنم مادرا! قول می‌دهم. اگر حرفی زدم به خاطر این بود که تو راحت باشی و بتوانی تصمیم بگیری». گفتم «من هر تصمیمی بخواهم بگیرم، بدون مشورت با تو نخواهد بود». مادر به احد گفت «جان مینا را آسانتر می‌توانستی بگیری تا این که از او بخواهی از تو و خواهرت چشم بپوشد. او شما را دوست دارد و صادقانه هم دوستان دارد. اگر می‌خواهی باعث رنجش او نشوی دیگر از جدایی صحبت نکن! تو زمانی از مینا جدا می‌شوی که ازدواج کنی و تشکیل خانواده بدهی. تا آن روز دیگر دلش را به درد نیاورد و تنها به درسهایت فکر کن». احد بلند شد و در حالی که به سمت دستشویی می‌رفت، گفت «به خاطر همه چیز ممنونم مادرا!»

آن شب پی بردم که توجه به فانی، موجب شده که احد گمان کند من محبتم را نسبت به او از دست داده‌ام و دیگر چون گذشته به فکر او و خواهرش نیستم. او جوانی بود که به زودی از دبیرستان فارغ‌التحصیل می‌شد و داشت خودش را برای ورود به دانشگاه آماده می‌کرد؛ اما هنوز چون ایام کودکی خودش را محتاج محبت می‌دید و از این که من قسمتی از محبتم را وقف فانی کرده بودم، نگران شده بود. به او فهماندم که هر کدام از آنها در قلبم جای مخصوص به خودشان را دارند و ابراز علاقه به فانی، به این معنی نیست که دیگر آنها را دوست ندارم. احد گفته‌هایم را درک کرد و آنگاه پرسید «مادرا! من می‌توانم کاری کنم که آقای قدسی اجازه بدهد شما فانی را ببینید؟» گفتم «نه عزیزم، او باید خودش تصمیم بگیرد که آیا لازم است من با دخترش مأنوس بشوم یا نه، و من و تو تنها می‌توانیم انتظار بکشیم و صبر کنیم».

من برای یاری به فانی نرفتم و او هم تلفن نکرد. امتحانات پایان گرفته بود

و روزهای عادی مدرسه آغاز شده بود. رابطه من و آقای قدسی در حد سلام و صبح به خیر و سپس خدا حافظی محدود شده بود و جز این چند کلمه، دیگر با هم صحبت نمی کردیم. کم کم به این نتیجه رسیدم که او مایل نیست فانی مرا ملاقات کند. من همه ماجرا را برای مرسله شرح داده بودم و او هم مرا به این ترغیب می کرد که هیچ گونه عکس العملی از خود نشان ندهم تا آقای قدسی بتواند آزادانه فکر کند و تصمیم بگیرد.

یک هفته از آخرین دیدار من و فانی گذشته بود. عصرها بعد از تعطیل شدن مدرسه، به خانه ورده می رفتم و خودم را با طفل او مشغول می کردم. اواخر شب هم احد می آمد و مرا به خانه بازمی گرداند.

اواخر هفته دوم بود؛ من داشتم خودم را برای رفتن به خانه مرسله آماده می کردم که تلفن زنگ زد و مادر گوشی را برداشت. بعد از مکالمه ای کوتاه، گوشی را به طرف من گرفت و آهسته گفت «آقای قدسی است. با تو کار دارد». گوشی را گرفتم و سلام کردم. پاسخم را داد و پرسید «چند دقیقه می توانی به خانه ما بیایی». پرسیدم «اتفاقی افتاده؟» گفت «نه، اما می خواستم اگر امکان دارد چند لحظه تو را ببینم». گفتم «بسیار خوب الان می آیم» گوشی را که گذاشتم، مادر پرسید «چی شده؟ اتفاقی افتاده؟» گفتم «نمی دانم، چون چیزی نگفت. من برای چند دقیقه می روم و زود برمی گردم. اگر خیلی طول کشید شما منتظر من نمانید و بروید. من تنها خواهم آمد». این را گفتم و خانه را ترک کردم.

خود را با شتاب به خانه آنها رساندم و زنگ را فشردم. خودش در را به رویم گشود و به داخل دعوتم کرد. او از پله ها بالا رفت و مرا به دنبال خود کشاند. جلو در اتاق فانی که رسیدیم، مکث کرد و گفت «پیش از داخل شدن باید موضوعی را به تو بگویم». نگران شده بودم. گفتم «چه می خواهی بگویی؟ زود باش حرف بزن». گفت «بهدا توی اتاق است و می خواستم قبلاً به تو بگویم که او حال عادی ندارد و اگر حرفی برخلاف نزاکت زد نرتجی». نفس عمیقی کشیدم و گفتم «تو که جانم را به لب

رساندی. فانی کجاست؟» گفت «او مریض است و می خواهد تو را ببیند و ... نگذاشتم ادامه دهد. در اتاق را گشودم و وارد شدم. اما از چیزی که دیدم بر جای میخکوب شدم. یهدا با حالتی چون دیوانگان رویه روی فانی نشسته بود و در دستش شیشه‌ای بود و چهره‌اش تکیده و موهایش پریشان روی شانه ریخته بود. او دیگر آن یهدای زیبا و دوست داشتنی نبود. عجزه‌ای بود که نام یهدا را با خود می کشید. مرا که دید، چشمان بی فروغش را تنگ کرد و گویی می خواست مرا به یاد آورد. شیشه را به سینه فشرد و با حالت مستی پرسید «من تو را قبلاً جایی ندیده‌ام؟» به جای جواب به آقای قدسی نگریستم. او آرام گفت «به سؤالش جواب بده». گفتم «چرا مرا قبلاً دیده‌ای! من مینا هستم. به یاد می آوری؟» نشان داد که فکر می کند و سعی می کند مرا به خاطر بیاورد. او را در همان حال گذاشتم و کنار تخت فانی نشستم و دستش را در دستم گرفتم و آرام گفتم «فانی عزیزم! من اینجا هستم. چشمهایت را باز کن. فانی آرام آرام دیده گشود و مرا نگریست و در حالی که لبخند می زد گفت «بالاخره آمدی؟ نمی دانی چقدر دلم برایت تنگ شده بود». خم شدم و صورتش را بوسیدم و گفتم «دل من هم تنگ شده بود. متأسفم که زودتر نتوانستم بیایم». دستم را در دست کوچکش گرفتم و گفتم «می دانی که پدر قدغن کرده. اما پدر نمی داند اگر من شما را نبینم از غصه می میرم». گفتم «بس است عزیزم! اگر بخواهی از این حرفها بزنی می روم و دیگر بر نمی گردم». یهدا به روی تخت فانی خم شد و گفت «او دروغ می گوید به حرفهایش گوش نکن. این دختر شیطان را درس می دهد. فریب چشمهای قشنکش را نخور». فانی به طرف او چرخید و گفت «اگر من دروغگو هستم پس چرا مریض شده‌ام؟ چرا دکتر گفت که حتماً مینا خانم باید مرا ببیند؟ دکتر گفت که من به علت غصه خوردن مریض شده‌ام. این طور نیست پدر؟» آقای قدسی سر تکان داد و گفته‌اش را تصدیق کرد. یهدا قاه قاه خندید و گفت «هر دوی شما دروغگوهای خوبی هستید. اگر هیچ کس شما را

شناسد من می شناسم. تو و پدرت مثل هم هستید». چشمان یهدا به رنگ خون در آمده بود. آقای قدسی دست به زیر بازوی او انداخت و گفت «دیگر کافی است. تو باید بروی استراحت کنی» آن گاه رو به من نمود و گفت «شما پیش فانی می مانید تا من برگردم؟» قبول کردم و او یهدا را در حالی که زیر لب ناسزا می گفت از اتاق خارج کرد. تا مدتی صدای ناسزا گفتن او هنوز به گوش می رسید؛ اما کم کم صدا خاموش شد و آقای قدسی توانست نزد ما برگردد.

هنگامی که با خستگی خودش را روی صندلی انداخت، گفتم «شما هم خسته اید؛ بروید استراحت کنید. من مراقب فانی هستم». اما او با گفتن (این کار هر روز من است. من به این کار عادت کرده ام) همانجا نشست. فانی دستم را به گونه اش فشرد و گفت «خوابم می آید، قول می دهید وقتی بیدار شدم شما پیشم باشید؟» من قول دادم و فانی به خواب رفت.

آقای قدسی سیگاری روشن کرد و گفت «زندگی مرا دیدی؟ دیدی که چقدر خوشبختم؟» گفتم «متأسفم، دلم برایت می سوزد». یک محکمی به سیگارش زد و گفت «بله، دلسوزی، این کاری است که باید بکنید. اما من از دلسوزی خسته شده ام و به ترحم دیگران نیاز ندارم». گفتم «من برای شما نیستم که دلم می سوزد، به خاطر فانی است که مجبور است هر روز این صحنه را ببیند و تحمل کند». گفت «اما یهدا مادر اوست و او باید بتواند مادرش را تحمل کند». از استدلال او به خشم آمدم و گفتم «این چه حرفی است؟ شما دلتان به حال دخترتان نمی سوزد که این را می گوید».

سر به زیر انداخت و گفت «او دختر واقعی من نیست. اما دوستش دارم و برایش دلسوزی می کنم». در مقابل بهت من افزود «یهدا پیش از ازدواج با من فانی را حامله بود. من همان شب عروسیمان به این حقیقت پی بردم. پدر فانی من نیستم و هرگز دستم بدن یهدا را لمس نکرده. من قربانی هوس بازی یهدا شده ام و این دختر ثمره آن است. آن شب که یهدا خیر نامزدی مان را مطرح کرد به یاد می آوری؟ او آن شب مرا غافلگیر کرد

من آن شب دریافتم که او حال عادی ندارد. نمی خواستم شخصیت و غرور او را خرد کنم. به همین دلیل لبم را بستم و هیچ نگفتم. اما نامزد عزیز بنده هنگام اعلان این خبر حامله بود. او با ریا و تزویر و با همدستی پدر و مادرش مرا فریب داد و در معذورات اخلاقی قرار داد. تمام فامیل بر علیه من جبهه گرفته بودند و فکر می کردند که من خواسته ام با نام و شهرت عمومی بازی کنم و دختر او را بیچاره کنم. جوی که بر خانه حاکم شده بود و گریه زاریهای مادر و اطرافیانم، مرا مجبور کرد تا قبول کنم و یهدا را عقد کنم. اما شب عروسی، پیش از آن که به قول معروف وارد حجله بشوم، یهدا که در اثر خوردن می حال عادی نداشت، پرده از راز کثیف خودش برداشت و حقیقت را گفت. او اعتراف کرد که فریب خورده و از من خواست تا گناه او را ببخشم. تو نبودی تا حال مرا ببینی. احساس کردم که دنیا در مقابل چشمانم تیره و تار شده. حال خودم را نفهمیدم و یهدا را به قصد کشت کتک زدم. او کتک می خورد اما به جای گریه می خندید. به جنون مبتلا شده بود. دلم برایش سوخت و این راز را مخفی نگه داشتم. حال یهدا تا پیش از تولد فانی آنقدرها بد نبود. او شبها دچار کابوس می شد و می گفت که دختری در لباس سفید، با تاج گلی از یاس قصد دارد او را نابود کند. او گریه می کرد و کمک می خواست. یهدا را دکتر بردم. دکترها می گفتند که او تحت فشار روانی شدیدی قرار دارد و باید بستری شود. مدتی او را توی بیمارستان بستری کردم؛ اما در بیمارستان اقدام به خودکشی کرد و عمویم با التماس، درخواست کرد که او را به خانه برگردانم. او روزها آرام است و اذیتی ندارد؛ اما شب دچار کابوس می شود و فانی را آزار می دهد. او در صورت فانی دختری را می بیند که می خواهد نابودش کند. او نه طاقت دارد که دور از فانی باشد و نه می تواند وجود را تحمل کند. من فانی را دوست دارم چون می دانم که این دختر بیچاره گناهی مرتکب نشده. اما در حقیقت هر دوی آنها زندگی ام را نابود کردند».

کلمات کاوه چون پتکی بر سرم فرود می آمدند و من در اثر ضربات آن خرد می شدم. با خود فکر می کردم که (چرا سرنوشت باید بدینگونه با ما بازی کند و ما دو نفر زندگیمان را وقف کسانی کنیم که از ما نیستند؟ آیا ما این حق را نداریم که در کنار هم زندگی کنیم؟) نگاه پر از اندوهم او را واداشت تا بگوید «برایم دلسوزی نکن! چون اگر بدانم محبت تو به دلسوزی تبدیل شده نابود می شوم. دلم می خواهد گمان کنم که هنوز کسی هست که دور از ترحم و دلسوزی دوستم دارد. خواهش می کنم اگر از علاقه گذشته هنوز اثری در قلبت مانده، آن را با ترحم آمیخته نکن و مرا مأیوس نکن. من با گذشته و با خاطرات خوشی که از آن زمان به یادگار مانده زندگی می کنم. باید به من قول بدهی که سرنوشت نکبتبارم روی علاقهات تأثیر نگذارد و همانطور مرا نگاه کنی که روزی بودم. قول می دهی؟» نگاهش کردم و گفتم «در وجود من هیچ چیز تغییر نکرده. من همان مینای گذشته هستم، با همان علاقه‌ای که در گذشته داشتم. اگر می بینی به زندگی ات کنجکاو شده‌ام و علاقه نشان می دهم، به خاطر جبران غفلتی است که خودم کرده‌ام. من سالها با خودخواهی زندگی کردم و فراموش کردم که تو چطور دستم را گرفتی تا بتوانم از سنگلاخها عبور کنم، بدون آن که آسیب بینم. من سالها با این فکر مسموم که گمان می کردم تو به خاطر هوای نفس مرا به بازی گرفتی و زندگی ام را نابود کردی، به سر می بردم. حالا دلم می خواهد به جبران آن همه خطا، برایت کاری انجام بدهم. من برای تو دلسوزی نمی کنم، بلکه به روزگار خودم دلم می سوزد. این من هستم که باید از تو بخواهم که مرا ببخشی و اجازه بدهی در کنارت قرار بگیرم و دوشادوشت این بار را حمل کنم. من به فانی علاقه دارم و می توانم او را برای آینده‌ای روشن آماده کنم. این شانس را از من دریغ نکن و بگذار فکر کنم که می توانم قدمی برای تو بردارم».

نگاهم کرد و گفت «اما توی این راه نابود می شوی و مشکلات زندگی من تو را از پا می اندازد». گفتم «اگر قرار است نابود شویم بگذار با هم

باشیم. ولی من می دانم که این طور نمی شود. من از فردا مسئولیت تعلیم و تربیت فانی را به عهده می گیرم و با تلاش یکدیگر از او انسانی خوب درست می کنیم». لبخندی بر لبش نقش بست و گفت «تو موفق می شوی! چون به هر چه که خواسته‌ای رسیده‌ای».

سر به زیر انداختم و سکوت کردم. دلم می خواست می توانستم به او بگویم که - من هنوز به آرزوی بزرگ خود نرسیده‌ام -.

فانی که چشم گشود، دستش را گرفت و گفتم «ما از فردا با هم هستیم و پدر این اجازه را می دهد که تو به خانه ما بیایی. فکر می کنم که دیگر زمان غصه به پایان رسیده و زمان خوشحالی و امیدواری است». فانی به صورت کاوه نگریست و چون لبخند رضایت بر لبان او دید، نفس راحتی کشید و گفت «فردا می آیم». صورتش را بوسیدم و گفتم «من هم منتظرت هستم ولی حالا دیگر باید بروم». غباری از حزن در چشمش ظاهر شد. ولی وقتی گفتم (در خانه منتظرم هستند) قانع شد و گفت «فردا من می آیم». احساس کردم تا فردا برایش یک قرن می گذرد. بی اختیار گفتم «اگر حالت خوب بود تو را همراه می بردم». کلامم به پایان نرسیده بود که مثل برق گرفته‌ها از جا پرید و گفت «من حالم خوب است و می توانم با شما بیایم». از حرکت او من و کاوه متعجب شدیم و بالاخره من او را با خود همراه کردم.

در خانه مرسده، فانی با فرزندان او زود طرح دوستی ریخت و با آنها مانوس شد. به همه آنها گفتم که چه راهی را انتخاب کرده‌ام و هدفم چیست. مادر با حزن و اندوه گفت «تو جوانی ات را در این راه از دست می دهی». گفتم «می دانم مادر، اما شما فکر نمی کنید که اگر بتوانم دختری خوب و شایسته به جامعه تحویل بدهم دین خودم را ادا کرده‌ام؟ یک روز شما گفتید که آقای قدسی فداکاری بزرگی در حق من کرده و من زندگی ام را مدیون او هستم. من اینک می دانم که اگر آن روز آقای قدسی از خانه خارج نشده بود و مرا که بیهوش روی زمین افتاده بودم، به موقع به

در مانگاه نمی‌رساند، این زمان زیر خروارها خاک خفته بودم. شما به من گفتید که آقای قدسی به هنگام رساندن من به در مانگاه، به شدت تصادف می‌کند و با این که خودش به شدت زخمی می‌شود، با این حال مرا به در مانگاه می‌رساند. نه تنها به دلیل محبتی که او در حق من کرده، بلکه چون دوستش دارم جازم برای او هر کاری انجام بدهم. او به خاطر یهدا و فانی از زندگی‌اش گذشته و خودش را فدای آنها کرده، اما حالا من و او با هم هستیم و با پشتوانه هم می‌توانیم مصائب و مشکلات را حل کنیم. اما باید برای رسیدن به هدفمان، از خودگذشتگی نشان بدهیم؛ و من با کمال میل راضی به این کار هستم و از همه شما تمنا می‌کنم که فانی را دوست داشته باشید و او را جزئی از خانواده خودمان بدانید. این دختر به محبت تک تک ما نیازمند است. این محبت را از او دریغ نکنید». احد گفت «مادر شما روح بزرگی دارید. من حرفهای شما را درک می‌کنم. من به سهم خود حاضریم تا شمارا یاری کنم». دستش را در دستم گرفتم و گفتم «متشکرم عزیزم. بیش از همه روی تو حساب می‌کنم. دلم می‌خواهد زمانی که فانی به خانه‌مان می‌آید، او را در دروسهای یاری کنی. چون آقای قدسی دیگر فرصت این که به دروسهای فانی برسد ندارد. او بعد از مسئولیت مدرسه باید کارهای خانه را انجام بدهد و این طور که از فانی شنیده‌ام یهدا اجازه نمی‌دهد تا شکوه خانم پا به طبقه بالا بگذارد. من می‌خواهم کاری کنم که یهدا مرا دوست خودش بداند و من بتوانم از طریق دوستی، او را از این منجلاب نجات بدهم». آقای ادیبی آه بلندی کشید و گفت «هدفت والا است؛ به نظر من کار از اینها گذشته و او زندگی‌اش را باخته». گفتم «می‌دانم که ممکن است تلاشمان بی‌ثمر باشد، ولی چون یقین نداریم می‌خواهیم امتحان کنیم».

آن شب در خانه مرسده، فانی به جمع خانواده پیوست و مادر پذیرفت که با یاری شکوه خانم، وسایل آسایش او را فراهم سازد. تلاش من برای

نزدیک شدن به یهدا نتیجه داد و او مرا به یاد آورد. روزهای اول به شرح وقایع می‌گذشت. من از این طریق می‌خواستم او را به گذشته بازگردانم و روحیه شاد او را دوباره زنده کنم. عصرها وقتی به ملاقات یهدا می‌رفتم، آقای قدسی به نظافت خانه مشغول می‌شد و ما با هم به گفت‌وگو می‌نشستیم. ملاقات هر روز، باعث شد تا یهدا با من انس بگیرد و از غم و اندوه و از کابوسهای شبانه‌اش بگوید. او از دختری خیالی می‌ترسید و یقین داشت که او می‌خواهد نابودش کند. می‌دانستم که حرفهایش حقیقت دارد و او دچار وهم و کابوس نشده است، اما این که چگونه می‌توانستم او را نجات بدهم را نمی‌دانستم. یک روز به او گفتم «شاید آن دختر به این دلیل می‌خواهد تو را نابود کند که می‌بیند زندگی را به کاوه تلخ کرده‌ای. اگر او ببیند که تو هم مثل تمام زنان، وسایل آسایش همسرت را فراهم می‌کنی، آسوده می‌شود و از زندگی ات بیرون می‌رود». یهدا فقهه‌ای مستانه سرداد و گفت «من زندگی کاوه را نابود می‌کنم یا او؟ سالهاست که ما با هم زندگی می‌کنیم، اما او حتی یک بار حرف محبت‌آمیز به من نزده. او آرزو می‌کند که من هرچه زودتر نابود بشوم و از دستم خلاص بشود. من یک بار در زندگی اشتباه کردم؛ اما او هر روز و هر لحظه برای آن اشتباه تنبیه می‌کند. بین از من چه ساخته؟ من آن یهدای زیبای گذشته هستم؟ او هرگز مرا به خاطر اشتباهم نبخشید. می‌دانم که نباید او را فریب می‌دادم، اما او حتی حاضر نیست با من هم‌کلام بشود. من حاضرم خطایم را جبران کنم، اما او و فانی کمر به قتل من بسته‌اند و مرا زجر می‌دهند. این دختر پدرش را بیشتر از من دوست دارد و خجالت می‌کشد که بگوید من مادرش هستم. هیچ کدام از آنها مرا نمی‌خواهند و من مجبورم تنها و با خودم زندگی کنم».

گفتم «تو اشتباه می‌کنی. آقای قدسی مرد فداکاری است. او اگر مرد بدی بود هرگز حاضر نمی‌شد وجود تو را توی این خانه تحمل کند. فانی هم تو را دوست دارد و دلش می‌خواهد وقتی از مدرسه بر می‌گردد

مادرش را شاد و سرحال ببیند. اما تو به آنها چه می دهی؟ هیچ! فکر نمی کنی وقت آن رسیده که خودت را از چنگال اعتیاد رها بکنی و سعی کنی که زندگی آسوده ای برای آنها فراهم کنی؟ اگر بخواهی می توانم کمکت کنم تا همان یهدایی بشوی که زیباییت چشم همه را خیره می کرد. دوست داری کمکت کنم؟» از روی تأسف سر تکان داد و گفت «من می توانم از آن دو تا بگذرم، ولی از این نمی توانم». و با دست به شیشه مشروبش اشاره کرد. گفتم «اشتباه می کنی دوست من. تو خودت را فدای شیطان می کنی. این شیشه، زهری است که آرام آرام وجودت را مسموم و نابود می کند. تا این شیشه هست، کابوسهای وحشت آور هم خواهند بود. اگر می خواهی از کابوس رها بشوی، باید این شیشه را بشکنی و خودت را از دست آن نجات بدهی». لبخند تمسخرآمیزی بر لب آورد و در حالی که شیشه اش را در بغل می گرفت گفت «تو دوست من نیستی. من می دانم که تو هم با آنها هستی و با این حرفهایت می خواهی مرا شکنجه بدهی. دیگر دوست ندارم به حرفهایت گوش کنم مرا راحت بگذار». این را گفت و با شیشه مشروبش به اتاقش پناه برد و در را روی خودش بست.

نیمه های شب از صدای جیغ و حشتناکی بیدار شدم. تمام ساکنان خانه هم بیدار شده بودند. چراغ اتاق آقای قدسی هم روشن بود. صدای ضجه شکوه خانم ما را وادار کرد تا از خانه خارج شویم. وقتی وارد کوچه شدیم، آقای قدسی را مسخ شده کنار بدن نیمه جان یهدا که از پنجره خود را به کوچه پرت کرده بود دیدیم. احد و پدر خودشان را به او رساندند. اما ناله و فغان شکوه خانم که اسم فانی را بر زبان می آورد، ما را به طرف او کشاند. شکوه خانم التماس می کرد تا فانی را نجات دهیم. از صدای هیاهو، همسایگان دیگر نیز به کوچه آمدند و آقای داوری خود را به شکوه خانم رساند و پرسید «چه اتفاقی افتاده؟» شکوه خانم یارای

صحبت کردن نداشت. در حالی که از هوش می‌رفت فقط توانست بگوید «فانی ام مرد».

احد و آقای داوری خود را به طبقه بالا رساندند. من به دنبال آنها حرکت کردم. فانی روی تخت، غرق در خون افتاده بود و بر روی تختش شیشه شکسته مشروب دیده می‌شد. فهمیدم که فانی بر اثر ضربات شیشه مشروب مضروب شده است. آقای داوری به طرف تلفن دوید و به کلانتری و سپس به اورژانس خبر داد. در فاصله‌ای که به انتظار ماندیم، مادر، شکوه خانم را به هوش آورد. او و آقای قدسی را به داخل اتاق آوردیم. صدای آژیر آمبولانس بقیه همسایگان را نیز بیدار کرد و در اندک زمانی محله ساکت و دنج ما غلغله شد و بازار شایعات رونق گرفت. من از مشاهده فانی که غرق در خون بود، مشاعرم را از دست داده بودم و مات نگاهشان می‌کردم. هنگامی که مأمورین اورژانس جسم نیمه جان فانی و یهدا را روی برانکارد گذاشتند و حرکت کردند، قادر نبودم آنها را همراهی کنم. خانم داوری با مأمورین سوار آمبولانس شد و با آنها رفت. با رسیدن مأموران کلانتری، آقای قدسی سعی کرد وقایع را شرح بدهد. او چیز تازه‌ای به مأمورین نگفت. یهدا طبق معمول هر شب دیر به خانه آمده بود و بدون کوچکترین برخوردی به بستر رفته بود. نیمه‌های شب با شنیدن ناسزا بیدار می‌شود و می‌بیند که در اتاق فانی باز است. وقتی خودش را به آنجا می‌رساند، یهدا از دیدن او هراسان می‌شود و خودش را بیابین پرت می‌کند.

تمام سخنان او را مأمورین شنیدند و صورت جلسه کردند. بعد از رفتن آنها پدر به اتفاق آقای قدسی، راهی بیمارستان شد. اما من و مادر کنار شکوه خانم ماندیم و مادر سعی می‌کرد او را دلداری بدهد.

تا صبح که خورشید طلوع کرد، از مجروحین بی‌خبر بودیم. من با مدرسه تماس گرفتم و گفتم که برای دختر و همسر آقای قدسی حادثه‌ای پیش آمده و ما امروز به مدرسه نمی‌آییم. آنگاه به بیمارستان رفتم تا از

نزدیک از حال آنها جوریا شوم. چشمان اشکبار پدر و آقای قدسی نشانگر فاجعه‌ای عظیم بود. خودم را به پدر رساندم و پرسیدم «فانی! فانی چطور است؟» پدر اشکش را زدود و گفت که (او بر اثر ضربات وارده به مغزش فوت کرد و تلاش دکترها بی‌ثمر ماند). اگر پدر بازویم را نگرفته بود از حال می‌رفتم.

فانی مرده بود. نه، این امکان نداشت!! من و او همان شب با هم درس خوانده بودیم. او می‌خواست کنفرانس تاریخ بدهد. چگونه ممکن بود که او اینک زنده نباشد. نه چنین چیزی غیرممکن بود. به طرف اتاق عمل دویدم و با صدای بلند فریاد کشیدم «فانی! دخترم! من اینجا هستم. من آمده‌ام تا تو را به مدرسه ببرم. بیا با هم برویم! مدرسه‌ات دیر می‌شود. فانی بین من اینجا هستم! خواهش می‌کنم جواب بده دخترم!» دستهای قوی و محکمی که شانه‌هایم را گرفته بودند، اجازه داخل شدن نمی‌دادند. مجبور شدند برای این که آرام شوم، آمپولی به من تزریق کنند.

یهدا به شدت مضروب شده بود و در بیهوشی به سر می‌برد. آقای قدسی مات و متحیر بود و قادر به انجام هیچ کاری نبود. کامران و فریدون به کمک همسایگان جسد کوچک فانی را به خاک سپردند.

در تمام مراسم او، آقای قدسی حتی یک قطره اشک نریخت و همچنان در بهت فرو رفته بود. کامران و کتایون سنگ سپیدی بر مزار او گذاشتند. فانی عزیز برای همیشه به ابدیت پیوست.

یک هفته پس از فانی یهدا هم بدون آن که به هوش آید، در حال اغما به فانی پیوست و زندگی اسفبار آقای قدسی همه را تحت تأثیر قرار داد. همه برای او دلسوزی می‌کردند.

یهدا، با نابودی فانی، به کابوس شبانه خودش خاتمه داد و روح سرگردان (فانی، دختری با تاج گل یاس) با از میان رفتن یهدا آرام گرفت. انتقام یهدا از فانی به دلیل رهایی از کابوس بود. و انتقام آن روح سرگردان

از یهدا، برای آرامش مرد محبوبش بود.

هیچ کس جز من و مرسده نمی دانست که یهدا راست می گفته و حقیقتاً روحی قصد نابودی او را داشته است.

چند ماه از مراسم سوگواری آنها می گذشت. یک روز برابر تابلو ابدیت ایستادم و به آن چشم دوختم. نسیمی سرد صورتم را نوازش داد. فانی کوچک را دیدم که با تاجی از گل‌های یاس در حالی که دستش در دست فانی بود، قدم زنان از زیر طاقی می گذشتند. فانی را صدا زدم؛ هر دوی آنها به طرفم برگشتند و در حالی که هر دو به رویم لبخند می زدند، برایم دست تکان دادند و به طرف برج مخروطی به راه افتادند. صورت شاد آنها گویای این بود که آن دو در کنار هم آسوده و آزاد زندگی می کنند. با چشم آنها را تا کنار در برج دنبال کردم. در برج به رویشان گشوده شد. در میان در امید کوچکم را دیدم که برای آنها دست تکان می داد. با دیدن امید به هیجان آمدم و با شوق فریاد کشیدم (امید! فرزندم! من هستم، مادرت!) اما او صدایم را نمی شنید و همچنان محو تماشای دو دختری بود که با تاجی از گل‌های یاس به سویش می رفتند. هنگامی که آنها وارد شدند، در برج بسته شد و نسیم هم قطع شد.

با صدایی که مرا می خواند به خود آمدم. آقای قدسی کنار در ایستاده بود. پرسید «حاضری مرا در پیدا کردن خانه‌ای نو کمک کنی؟» نگاهش کردم و پرسیدم «خیال داری از اینجا بروی؟» گفت «بله، دیگر حاضر نیستم در اینجا زندگی کنم. با مادر توافق کردیم که نقل مکان کنیم. من باید این خانه و خاطراتش را فراموش کنم و می دانم که فانی هم با عقیده من موافق است». خندیدم و گفتم «بله، او به هر کاری که تو انجام بدهی راضی است و من می دانم که آن دو تا آسوده و راحت زندگی می کنند». دستش را دراز کرد و دستم را گرفت و گفت «پس این را هم باید بدانی که اگر بداند من مادر رؤیاهایش را به همسری برگزیده‌ام بیشتر خوشحال

می شود». گفتم «ما هرگز نباید او را فراموش کنیم. فانی برای همیشه در یاد ما زنده خواهد ماند».

ما با هم ازدواج کردیم و به خانه‌ای نزدیک مدرسه نقل مکان کردیم. احد ترجیح داد تا با پدر و مادرم زندگی کند، اما هر شب به ما سر می‌زند و چون برادری دلسوز از برادر کوچکش مراقبت می‌کند. من و کاوه هر روز با هم قدم در مکانی می‌گذاریم که چشمهای هزاران مشتاق به راه ما دوخته شده است. ما سعی می‌کنیم آنها را با نور علم و معرفت آشنا کنیم و راهشان را برای فردایی روشن هموار سازیم. روبه‌رویمان دریچه‌ایست که به دشت پر از اقاقی گشوده می‌شود و آسمانش پر از ستاره امید است.

پایان کتاب

کتاب پنجره

فہیمہ رحیمی

برای دریافت کتابهای نویسندگانی همچون

صادق هدایت - ر.اعتمادی - م.مودب پور

ماندانا معینی - رویا خسرونجدی

حسن کریم پور - جلال آل احمد

نرگس دادخواه - نازی صفوی

به سایت نودہشتیا دات

کام مراجعه کنید .

www.98iA.Com